فہرست منتخب انوار سہیلی

صفحہ

انتخاب انوار سہیلی

مع

منتخبہ

مولوی سبحان بخش مدرس عربی گورنمنٹ

کالج دہلی

حسب الحکم

جناب میجر فلر صاحب بہادر ڈائرکٹر

پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب وغیرہ

سنہ ۱۸۶۷ء

مطبع سرکاری واقع لاہور میں باہتمام بابو چندر ناتھ متر کیوریٹر چھپا

دیباچه

بحکمت حل هر مشکل توان کرد	بحکمت کام دل حاصل توان کرد

بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز	تا به نگرند روزت از روز

از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب
کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و براهمه حکمت شعار اوضاع جامعیت آثار بر
منصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را بجهت میل اکثر طبایع بنای فسانه
نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع
فوائد حکمت و موعظت اندراج نموده تا دانایان برای استفاده مطالعه نمایند و نادانان بر انتظار فسانه
بخوانند و بسبب آن حفظ بر تعلم آن ایشان آسان باشد و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام
جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی
تصنیف فرموده و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست
رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب

حل مشکلات نمودی و این جوهر قیمتی در زبان او از دیده هر کس در خلوت خانه نهان بودی بعد از وی هر یک از اولاد
و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی
و با آنکه بمبالغه تمام فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود **بیت**

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند　　　ز فیض رایحه او مشام را خبر است

تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافت که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از
زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده انوشیروان را رغبتی تمام بمطالعه آن کتاب پدید آمد
برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی
متمادی آنجا بود و بانواع حیل تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی
ترجمه کرده بخدمت انوشیروان رسانید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بوده بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای
آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس خبر آن کتاب شنید و بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل آن نسخه
پهلوی بدست آورده امام عبد الله بن مقفع را فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد
و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت بر آن نصائح وضع فرمود دیگر باره
ابو الحسن نصر بن احمد سامانی را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی
شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان

مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی مثال داد تا افصح البلغا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید

آنرا بهم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانای

مشار الیه است والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در

تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند فاما بواسطه ایراد غرایب

لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب

و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب باز میماند و طبع

قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع آن بیرون نمی آید و اینمعنی هر آئینه سبب

سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان که طبایع ابنای

آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف

که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند ازینجهت

درینوقت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره مانند بنابران

جناب امارت مآب که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان شاه ابو الغازی معز الملک والدین

سلطان حسین دامن علو همت از غبار زخارف دنیاوی میفشاند اعنی نظام الدولة والدین امیر

شیخ احمد المشتهر بالسهیلی نظر بر تعمیم فواید انام اشارت ارزانی فرمود که این کمینه

بی استطاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی جرأت نموده کتاب مذکور را

لباس نو پوشاند چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود بعد الاستخارة و

الاستجازة بدینمعنی اشتغال رفت و بنیاد دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت

عملیست حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه
مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و این قسم حکمت
در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود باگروهی
بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد
تهذیب اخلاق گویند و ثانی که جمعیت با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل
و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست
مدن گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه مذکوره ببعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تهذیب
اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود
اما نخواستم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده همان منوال که
حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب
مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان منقح ساختیم و حکایات را بطریق
سوال و جواب از رای و برهمن که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح
بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود لازم دانستیم **بدانکه** جوهریان رسته بازار معانی و صرافان
دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید
اخبار را بدینگونه آرایش داده اند و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در
قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود او را همایون فال گفتندی این پادشاه را
وزیری بود او را خجسته رای خواندندی همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی

بیت

در همه کار مشورت باید   کار بی مشورت نکو ناید   اتفاقاً روزی همایون فال

عزیمت شکار فرمود و خجسته رای ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشا

ه غیرت سپهر برین شد و چون شاه از نشاط شکار پرداخت شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل

از تاب آفتاب تفتان پولاد چون موم نرم میگشت همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت

کردن از حکمت نیست چه نیکو تدبیری میسازی که زمانی در سایه بیاسائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت تست   من درین نزدیکی کوهی می بینم از سر تا پا حله سبز پوشیده

و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوشش زده صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف

گردد تا ساعتی چون سبزه بسایه بید خوش برآئیم همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد

در اندک زمانی بغبار سم سمند دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت

شاه ببالای کوه برآمده بهر جانب طوفی نمود ناگاه فضائی پدید آمد در غایت وسعت از سبزه همواره

گلشن آسمان و در میان این مرغزار غدیری بود وزیر فرمود تا کنار غدیر را بسرا پرده های شاهی بیاراستند

و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت و ملازمان رکاب هر یک بسایه درختی آرام یافتند شاه و وزیر

بر یک گوشه بساط در عجائب مصنوعات الهی تاملی میفرمودند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی

افتاد که از برگریزی چون شاخ خزان دیده بینوا میان آن چون دل درویشان فارغبال تهی گشته

و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران

دید از وزیر پرسید که اجتماع این جماعت بر حوالی این درخت بچه سبب است خجسته رای زبان بگشاد

گرامی شهد بار انبها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت ایشانرا بادشاهی است که او را یعسوب خوانند
بحجم از نحلها بزرگتر است و مجموع ایشان سر بر خط متابعت او نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب
یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بکار گرده کیاست ملازمان او
بحدیست که هر یک خانهای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد
مهندسان کامل رای را بی پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدها
فرو ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفه
پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگها تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه
خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند
اجازت است که بحجره خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از عهد تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب
نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان راه دهند و بادشاه رائحه کریهه استشمام
نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد
بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعیین حجاب
و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بتماشا
اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته هیچ یک با سود
و زیان دیگری کار نه و هیچکدام بنسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه گفت ای خجسته رای عجب که
با وجود نشانی سمیت در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش نه دهند و با وجود هیبت که در
ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت مینمایند و ما میان آدمیان خلاف این مشاهده میکنیم وزیر گفت این جانوران

بر یک طبیعت آفریده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب انسان از روح
و جسم کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند بهم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و بهم از نفوس
شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده **بیت** بهرهٔ از مملکت هست و نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی بمظهر
اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان مانند
آن واقعشده اند شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک
از ایشان پای عزلت در دامن قناعت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته بتو تیز کیبه خویش مشغول
گردند دمرا امر و زیقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی بانکاتر است خجسته رای فرمود که آنچه
بر زبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان گذشت عین صدق و محض صوابست فاما بعضی بزرگان
دین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست
و وقتی که رفیق شفیق بافت نشود وحدت به از صحبت **ع** خلوت از اغیار باید نه زیار و فی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها منشین که بیم دیوانگی است و آدمی را خود طرح خلوت انداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت
قاهره الهی جماعت آدمیانرا عرصه احتیاج ساخته بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی
طالب اجتماعی که مقتضی نسبت **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد
به تنهائی بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمتست لیکن چنان بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان
محتاج اند باجتماع هر آئینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود **بیت** نزاع آنچنان آتشی

برفروزد که از تابِ آن چه باشد نسوزد وزیر گفت جهتِ دفعِ این نزاع تدبیری مقرر
شده است که هر یک بحقِ خود قانع ساخته دستِ تعدی او را از تصرف در حقوقِ دیگران کوتاه
میگردانند آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانونِ عدالت است که عبارت از لزوم خطِ
وسط باشد پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسببِ شناختِ آن روی اشیا باعتدال صورت
بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل است که فرستاده
حضرتِ عزت است خلایق حکما او را ناموس اکبر خوانند و علماء دین او را رسول و نبی گویند
و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالحِ معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر
عزیمتِ دار الملکِ آخرت فرماید جهتِ انتظامِ قواعدِ دین و نهی از سیاستِ ضابطه چاره نخواهد
بود چه بیشتر خلایق از مصالحِ خود غافل اند و متابعتِ طبع و نفس ایشان غالب پس با ضرورت
میانِ ایشان وجودِ حاکمی قاهر لازم باشد که قواعدِ امر و نهیِ پیغامبر را محافظت نموده قانونِ
سیاست مرعی دارد همایون فال فرمود که حالِ این حاکم بچه نوع باید خجسته رای گفت این حاکم
باید که دانا بود و بقواعدِ سیاست و دقایقِ عدالت و اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است

بیت ملکت از عدل شود پایدار   کارِ تو از عدلِ تو گیرد قرار   و دیگر باید

که ترتیبِ ارکانِ دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و کدام گروه را
منکوب باید ساخت چه از ملازمانِ عتبهٔ سلطنت اندک کمی باشند که بناصحی و نیکوخواهی سلطان
بر میانِ اخلاص بندند بلکه اغلبِ ایشان برای جرّ منافع یا دفعِ مکاره طریقِ ملازمت
مرعی دارند اما چون پادشاهِ بیدار دل بغورِ مهمات رسد فروغِ راستی از تیرگیِ دروغ

اقتدا کند و هر پادشاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانیده همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدتها مدید است که سودای قصه این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است زود مرا از سخنان رای و برهمن بهره‌مند گردانی *

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن‌ضمیر زبان بیان برگشاد که من از طوطیان شکرستان سخنوری شنیده‌ام که در یکی از معظمات سواد هند پادشاهی بود و این را رای دابشلیم گفتندی در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار حاضر بودندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته پس از تماشای رخسار ماهرویان از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف استفسار کرد هر یک صفتی از صفات حمیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است **قطعه**

مایه توفیق کرم کردن است   گنج یقین ترک درم کردن است

گنج روان را که تو پرسی نشان   نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای را بعد وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد بفرمود تا در گنج برگشادند

همه روز بزر بخشی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد
بادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب عرصه دماغ او مستولی شد نقشبند
خیال چنان بومی نمود که پیری نورانی سیما بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز
گنجی در راه خدا انفقه کردی علی الصباح بجانب شرقی دار السلطنت توجه نما که گنجی
شایگان حواله تست رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژده
پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که داشت به تمهید آن
قیام مینمود تا زمانی که آفتاب جواهر کواکب را بزیر دامن شعاع کشیده بفرمود تا مرکب راهوار
را بزین زر و لگام مرصع بیاراستند و بفال فرخ روی بصوب مشرق نهاد و از مقصود
خبری نجست دراثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد
مردی روشندل بر در آن غار نشسته چون نظر بادشاه بر آن عارف افتاد دلش بصحبت او
مائل شد پیر زبان نیاز برگشود که ع منزل تست دل و دیده فرود آی درآی دابشلیم سخن
درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش اقتباس کرده استمداد
همتی نمود و بعد ازانکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **بیت**

کز دست من گدا نیاید … مهمانی چو تو بادشاهی

اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه
در گوشه این غار گنجی گرانست اگر خسرو پرتو التفات بر آن افگند بفرمایند تا ملازمان بجستجوی
آن مشغول شوند دابشلیم بعد استماع این سخن واقعه شبانه با درویش درمیان نهاد

و امر کرد تا جمعی بکاوکاوِ اطراف و جوانبِ غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راهِ گنج یافته تمامیِ مخزونات را بنظرِ همایون در آوردند شاه بفرمود تا قفل از سرِ صندوق و درج برداشتند نفائسِ جواهر و تحفها مشاهده نمود در میانِ همه صندوقی دید مرصع و قفلی بر آن زده چون سرِ صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد و درونِ آن درج حقه در غایتِ صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدستِ مبارک سرِ حقه باز کرده پاره حریرِ سپید دید خطی چند بقلمِ سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد بعضی گفتند نامِ صاحبِ گنجست و جمعی حمل بر طلسمی کردند دابشلیم فرمود تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد تا از حکیمی که در خواندن و نوشتنِ خطوطِ غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند بحکمِ عالی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائطِ تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیعِ تو آنست که مضمونِ این مکتوب بیان فرمایی حکیم بعد از تأملِ بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل انواعِ فوائد و گنجنامه تحقیقیست تواند بود ملخصِ سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای پادشاهی عظیم که او را دابشلیم خوانند و این وصیت نامه در میانِ زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا را مطالعه نماید با خود اندیشه که بزر و گوهر فریفته شدن کارِ عاقلان نیست

بیت
دولتِ دنیا که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

اما این وصایا دستور العملی است که پادشاهانرا ازان گریز نیست

وصیتِ اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقربِ خود سرافرازی دهی بسخنِ دیگری در بابِ شکستِ او بعزِ قبول نباید رسانید که هر که نزدِ پادشاهی مقرب باشد هرآینه جمعی برو حسد برند و از روی دولتخواهی

در آمده سخنانِ رنگین و فریبنده بگویند تا وقتیکه پادشاه بر وی متغیر گردد **وصیتِ دوم** آنکه
ساعی و نمّام را در مجلسِ خود راه ندهند که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند بلکه چون این صفت از کسی
مشاهده نمایند زود تر آتشِ سعایتِ او را بآبِ شمشیرِ سیاست فرو نشانند **وصیتِ سوم** آنکه
با امرا و ارکانِ دولتِ خود طریقِ موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاقِ دوستانِ
یکدل کارهای کلی متمشی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیتِ
چهارم** آنکه بتلطفِ دشمن مغرور نگردد و هرچند تملق و تضرع بیش کند ع از دشمنِ دوست روی
بپرهیزد **وصیتِ پنجم** آنکه چون گوهرِ مراد بچنگ آید در محافظتِ آن تهاون نورزد که دیگر
تدارک صورت نه بندد **وصیتِ ششم** آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه
بجانبِ تأمل و تأنی گراید **بیت** که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه
ندامت چه سود **وصیتِ هفتم** آنکه بهیچ وجه عنانِ تدبیر از دست ندهد و اگر جمعی از دشمنان
بقصدِ وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت بازد زینهار که بسببِ
آن خلاصی متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید ع از دامِ مکرِ خصم بحیلت توان گریخت
وصیتِ هشتم آنکه از اربابِ حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد
بیت کینه بهر سینه که بنهاد رخت دل شود از پی آزار سخت **وصیتِ
نهم** آنکه عفو را شعارِ خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرضِ خطاب و عتاب نیارد
وصیتِ دهم آنکه گردِ آزارِ هیچکس نگردد تا بطریقِ مکافات ضرری بوی
لاحق نشود **وصیتِ یازدهم** آنکه میل کاریکه موافقِ طور و لائقِ حال نباشد

نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار
خود باز ماند **وصیت دوازدهم** آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته
گرداند **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و
غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم
اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند **وصیت چهاردهم**
آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد
عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و غافل در نعمت روزگار گذراند و یقین داند که بعطای حضرت
لطف ازل سهم سعادت بهدف رسد و هر یک ازین چهارده وصیت داستانی است مقرر
و اگر کسی خواهد که بتفاصیل آن حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب توجه باید فرمود
و چون حکیم این فصل بسمع خسرو رسانید دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را ببوسید و چون ازینحال
فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را مزین گردانید و همه شب در
اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید روز دیگر بفرمود تا از مقربان دو تن را
که در صدق مشاورت مشار الیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و حال خیال شبانه
در میان نهاد که سودای سفر سراندیب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح
می بینید **بیت** بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند
ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه

حاضر شدند و بعد از اجازت وزیر مهتر گفت بندهٔ احیان بخاطر میرسد که اگرچه در سفر اندک فائده ست
اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل مجاهده
می باید نهاد مردم دیدهٔ آن بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن
پامال شده اند که در گوشهٔ کاشانه قرار گیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است
کرهست خوشدلی و فرح در اقامت است   مرد عاقل را باید که راحت بمحنت بدل نکند دابشلیم فرمود
که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست منافع او نیز بسیار چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد
مؤدب و مهذب گردد و تجربتها که مدة العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید و ترقی کلی
روی نماید نه بینی که پیادهٔ سفر شش منزل مرتبهٔ فرزین یابد و ماه از سیر چهارده شب از منزل هلالی
بدرجهٔ بدری رسد **بیت** از سفرها بنده کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود

و اگر کسی از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد و از ملازمت اکابر عباد
بی بهره ماند چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده گفت آنچه حضرت شاهنشاهی
در بیان فوائد سفر فرمودند از آنجمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان
میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را مشقت سفر اختیار کردن از حکمت دور مینماید دابشلیم
گفت ارتکاب مشقت کار مردان است و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است بی شبهه تا آتش غیرت
سلاطین بخار اذیت نپخته نشود ضعفای رعیت را گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد
و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشان از عطیهٔ تمکین مملکت و فرمانروائی داده اند
و دیگر رعیت که ایشان از شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرند

بار راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت بباید ساخت و دست
از لذت فراغت باز داشت و حکما گفته اند جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل نجحت رساند

بیت هر کرا رغبت تن آسانی است کمر سلطنت نبایست **مصرعه**

تا برده برنج اسپ میسّر نشود و چون درین سفر مقصود و مطلب حکمت عزم جزم کرده ام بمجرد
تصوّر رنجی که در دریافت آیات سه صحیفه توجه بر تقسیم فهم نخواهد یافت چون وزرا دانستند
که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شدند و بتهیه اسباب ارتحال
اشتغال نمودند پس رای دابشلیم ازمّه امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت سپرده
در باب رعایت رعایا وصیتی چند بگوش هوش او فرو خواند و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی
یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده منزل بمنزل قطع میکرد و در هر مرحله تجربه
و از هر قافله بفایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر اطراف سراندیب بر وی
ظاهر شد و بعد از انکه دو سه روزی در شهر از رنج راه برآسود اثقال و احمال در آنجا گذاشته
با دو سه تن روی بکوه نهاد و چون بر اعالی کوه برآمد بهر گوشه طوفی مینمود در اثنای تردد
نظرش بر غاری افتاد از مجاوران آن منازل معلوم کرد که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای
خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام اصل بیدپای که بهندی
هستی باپت خوانند و او مرهمی بود بر مدارج دانش ترقی نموده دابشلیم آرزوی ملاقاتش
زبانی بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود
و پیر روشن ضمیر بالهام غیبی اطلاع یافته صدای ادخلوها در داده و آن غار حکمت آیین شد

برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده ابی بفراست دانست که مقصود خود از وخواهد یافت چون
نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجا آورد برهمن بعد از جواب سلام بنشستن اشارت فرمود و از
رنج راه پرسید و سبب قبول کلفت سفر استفسار فرمود دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام
آن سرانجام از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن فرمود آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش
تحمل اینهمه مشقت نماید ع ملک بدینگونه توان داشتن   انگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدفهای
گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک
از وصایا بحکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بارای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال
بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جوابهای وی و برهمن است ما آنرا در چهارده
باب ایراد کنیم

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی نمام

رای دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلطان معزز
گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده سخنان مکرآمیز
مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تأمل فرماید
و چون معلوم شود که خالی از آمیزش نیت آنرا بسر حد قبول نرساند **مثنوی**

مده راه صاحب غرض پیش خویش | که آمیخت باید گر نوش نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند | بمعنی زند نیش و خواری کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب اینحال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب

بوده باشد و سخن غرض آمیز شنود و موافقت بجا گفت انجامیده باز نماید برهمن فرمود که مدار سلطنت
بر یمن صحبت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را
منکوب و مخذول سازند و خلل کلی بمملکت و ملک سرایت کند چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل تجربه پیموده
و سرد و گرم روزگار دیده چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد در تاختن آمد **قطعه**

نوبت پیری چو زند کوس درد　　دل شود از خوشدلی و عیش سرد
موی سپید از اجل آرد پیام　　پشت خم از مرگ رساند سلام

دانست که دم بدم کوس رحیل خواهند کوفت فرزندان را جمع کرد ایشان سه جوان بودند
بغرور ثروت دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات
به بطالت گذرانیدندی پدر از فرط شفقت پند دادن آغاز نهاد که اگر قدر مالی که در حصول آن
رنجی بشما نرسیده نمی شناسید نزد صاحب تجربه معذورید اما بباید دانست که مال سرمایه سعادت تواند شد و اهل عالم
جویای سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت دوم رفعت منزلت بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال
سوم یافتن ثواب و حصول این مرتبه بمال حلال تواند بود و بدست آمدن مال بی کسب مجال ننماید و اگر
کسی را مال بی مشقت بدست آید هر آینه قدر آن ندانسته زود از دست دهد پس هیچ کس از کاهلی تافته به اکتساب
میل نماید پسر مهتر گفت ای پدر این منافی توکل است و به یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر
شده هر چند طلب نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی نیست جستجوی آن فائده ندهد **بیت**

پس ز پی آنچه نخواهد رسید　　رنجش بیهوده چه باید کشید

پدر فرمود که آنچه گفتی صوابست اما این عالم عالم اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که
ظهور اکثر حالات جهان باسباب وابسته باشد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یافته و
توکل پسندیده آنست که باوجود مشاهده اسباب مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب
حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان
تا کافر نشوی **نظم** از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را توکل کلی در کار نیست پس از کسب چاره نباشد چون خداوند تعالی
از کرم مالی روزی گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن
فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی محافظت و
آن بر وجهی باید نمود که از تلف ایمن بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست
بسیار است و زردار را دشمن بیشمار دوم از مداخل آن فائده گرفت باید و اصل مال را تلف نباید کرد و اگر همه
از سرمایه بکار برد و سود آن قناعت نکند اندک فرصتی را اگر دو فنا از آن برآید **نظم**

هر آن بحر کابی نیاید بوی باندک زمانی شود خشک پی

گر از کوه گیری و ننهی بجای سر انجام کوه اندر آید ز پای

هر کرا دخل نباشد و دائم خرج کند یا خرجش از دخل زیاده باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج
افتد خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان
بر اس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت** بدخل و خرج خود هر دم نظر کن

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — پسر خرد گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت نمود
و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج نماید پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز پسندیده و ستوده
است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت کند
یکی آنکه از اسراف در اخراجات ناموجّه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن به وی نگشایند

بیت

هست بر مردم عالی گهر — بخل ز اسراف پسندیده‌تر
گرچه عطا در همه جا دلکش است — هرچه به هنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و مال بخیل عاقبت در
هدف تیر تاراج و تلف شود چون پسران نصائح پدر شنیدند هر یک حرفتی اختیار نمود برادر مهتر
رو به تجارت نهاد و سفر پیش گرفت با وی دو گاو بودند یکی را شنزبه[51] نام بود و دیگری را مندبه قضا را
در راه خلابی پیش آمد و شنزبه در آن بماند چون طاقت حرکت نداشت یکی را برای تعهد
او گذاشت که چون قوتی یابد به کاروان رساند مرد از تنهایی ملول شده خبر فوت او به خواجه رسانید
اما شنزبه قوت پیدا آمد و در طلب چرا به مرغزاری رسید شنزبه آن منزل خوش آمد و چون یکچندی
بی بند تکلیف بچرید به غایت قوی جثه و فربه گشت و لذت آسایش او را بر آن داشت که بانگی بلند
کرد و در حوالی آن شیری بود و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و شیر از غرور جوانی و نخوت
حکومت کسی را از خود بزرگتر تصوّر نکردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون
بانگ شنزبه با او رسید هراسان شد و به هیچ جانب حرکت نمیکرد و در حشم او دو شغال محتال بودند
کلیله و دمنه و هر دو بهره‌مند ذکا متحلّی داشتند اما دمنه بزرگ‌منش‌تر بود و در طلب جاه حریص‌تر

[51] شنزبه — بفتح اول و سکون نون و فتح زای معجمه و بای موحده نام گاوی است که با دیگری شغالی ... معروف و مشهور است با شیر جنگ کرد و کشته شده بود

دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده با کلیله گفت حال ملک چه بینی که از نشاط
و حرکت را گذاشته بر یک جای قرار گرفته است کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار باید درگاه
این ملک طعمه می‌یابیم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک درگذر **بیت** مثلی یاد دارم
از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت
نباید چه شکم بهر جای پر شود و ملک فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد هر که همت او طعمه
شد در قدر و از شمار بهائم است **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر
همت تو اعتبار تو و آنکه بدنائت و دون همتی فرود آرد نزدیک اهل فضل اعتبار نیابد
بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب استعداد
داشته باشند **بیت** خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات چهاست در سر این قطره
محال اندیش دمنه گفت دستپایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل و خرد
کامل داشته باشد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند **قطعه** بپیکار هیچ عقل شریف درست رای
توان کمند تصرف بر آسمان افکند اگر نه دیده دل برگشاید از همت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند
و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک
کلفتی میسر گردد و هر که آسایش طلبد دست از آبروی بشسته دائم الوقت در زاویه خواری
و ناکامی منزوی خواهد بود **بیت** هر که آسودگی و راحت جست دل خود از نجابت شاد نکرد
سر مرد بلند همت بگوشه توشه فرو نیاید و هر که آسوده سرفرازی پدید آید بمرتبه دنی قانع نخواهد

گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد کلیله گفت ترا قرب شیر
چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده باشی اندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست
دهی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که
بر هنر خویش اعتماد دارد در کاری که خوض نماید از عهده بیرون آید

نظم

خرد چون قفل تلقین گشاید	ز من آن در وجود آید که باید
ز دولت هر که را روشن شود شمع	همه اسباب نیکوئی کند جمع

و میدانم هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ خشم را به آب حلم
فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل مستولی
نسازد چهارم بنای کار بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا به رفق
و مدارا تلقی نماید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
دمنه گفت پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص خدمت کنم دوم همت خود بر متابعت او
مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی یاد نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید
که بصواب نزدیک باشد آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم داشته باشد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و هر گاه که پادشاه هنرهای من بدید
مرا بنوخت و عنایت خود مخصوص گرداند چه هیچ هنر پنهان نماند هنر چون مشک بود مشک کی
پنهان ماند کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار یافته است باری نیک حذر باش
که ملازمت سلاطین کاری پرخطر است و حکما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه معدن جواهر است

اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر است و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمشابهٔ دریا است

دمنه گفت من میدانم که سلطان مثل آتش سوزنده است که هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **بیت**

از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز

فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلند همتی عمل سلطان

و سفر دریا و مقابلت اعدا کلیله گفت اگرچه من مخالف این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی دارد

مبارک باد دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که اینچه کس است گفتند پسر فلان ملازم گفت آری

می شناسم پس او را پیش خواند که کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر ملازم درگاه شده ام و منتظر

می باشم که اگر مهمی افتد بحکم همایون چاره گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و چنانکه بارگاه دولت

در بعضی مهمات احتیاج می افتد بکمینه کسی که مهمی حادث شود که بمدد زیر دستان باتمام رسد کاریکه از

سوزن در وجود آید نیزه از ترتیب آن مقصر است هیچ خدمتکار اگرچه بیقدر باشد از دفع مضرتی

و جذب منفعتی خالی نیست شیر چون سخنان دمنه شنید از فصاحت او متعجب شد و گفت مرد خردمند

اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را ظاهر گرداند دمنه بدین سخن شاد شد و زبان

نصیحت کشود که واجب است کافهٔ خدم و حشم پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش در آن

تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد

و باندازهٔ رای و تدبیر هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور

استحقاق هر یک را بنوازد و دو اصل در همه ابواب تربیت ملوک است که هر را از اهل فضل بنظر عاطفت

اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فائده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد

وبچه وسیله بتوان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر
جمعی بی هنران خدمت آبا را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب به هنر درست باید کرد
نه به پدر **نظم** از هنر خویش کشا سینه را — مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده به مرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را بنام
پادشاه باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه در عمل را طلبد و کسانی را که در کار غافل باشند
بر مردمان فاضل ترجیح نداد چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات فرموده از جمله
خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس گرفته بنای مهمات بر نصایح او نهاد دمنه روزی
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک یکجا قرار گرفته است میخواهم که موجب آن بدانم شیر
خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند همدران میانه شنزبه بانگ صعب کرد آواز
او شیر را عنان تمالک از دست برد با ضرورت راز خود با دمنه بکشاد و گفت سبب دهشت من
این آوازست گمان میبرم که قوت او در خور آواز او باشد اگر چنین باشد درینجا مقام کردن
صواب نیست دمنه گفت نشاید بمجرد آواز از مکان موروث جلا کردن آوازی را چه اعتبار
پادشاه باید که چون کوه ثابت باشد و بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کردنی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم
و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بر حسب اشارت شیر
بجانب آن آواز روانه شد اما شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت که بزرگان گفته اند
پادشاه باید که در اثنای اسرار خود بر دو طائفه اعتماد نکند اول هر که بر درگاه او بیجرم جفا دیده

دیده باشد و مدتی رنج او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد
و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید ندارد چهارم شریری
شیفته که فتنه جوید پنجم مجرمی که یاران او بلذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم
گناهکاری که از ابنای جنس او در گوشمال زاده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم نیکو
خدمتی پسندیده کرده محروم مانده و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یافته هشتم آنکه
دشمنی بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده که سلطان با او همداستان شده نهم آنکه
در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و اهل
اهلیت که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وثوق
سر خود نگردانند پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و اگر رفتی بدین
رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین حکمت جلی است دمی نشست و چشم انتظار
بر راه نهاد و بیک ناگاه دمنه پیدا شد بعد ادای لوازم خدمت گفت آنکه آوازش بسمع ملک رسید همین
گاویست جز خوردن و خفتن کاری ندارد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را
نخوتی و شکوهی ندیدم که بر قوت او استدلال کردمی و مهابتی نیافتم که احترام لازم شمردمی
شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را
از پای درآرد و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد **بیت**

باز از پی صعوه کی نماید آهنگ　　شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ

دمنه گفت ملک را نباید که کار او را چندان وزن نهد که من بنزد اوست بیگاهی حال او مطلع شدم

واگر رای عالی اقتضا کند من او را بیارم شیر ازین سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود دمنه
نزدیک شنزبه رفت و بسخن پیوست و از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع است
مرا امر فرموده که ترا نزدیک او برم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی
دل گردانی بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو رسید شرط خدمت
بجا آورد شیر فرمود بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت
شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و انعام ما نصیبی یابی گاو کمر خدمت بمیان بست
و شیر نیز او را در رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز او
مبالغه مینمود و درین ضمن آن روی بتفحص حال او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز او
بشناخت شیر پس از تأمل و مشاورت محرم اسرار گردانید و هر ساعت منزلت او رفیعتر میشد
تا از جملهٔ ارکان درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید دست حسد
سر بنفرت در دیدهٔ دلش کشید **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسودان را بسوزد شبانگاه نزدیک کلیله رفت که ای برادر ضعف رای
من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او در دم تا قربت یافته از
همه ملازمان درگذشت کلیله جواب داد ع جان من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست
و این تیشه خود بپای خود زده دمنه گفت راست میگوی ولیکن تدبیر خلاص من چه میکنی
کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه اتفاق نبوده ام حالا نیز خود را درین باب بطرف

می‌یابم مگر خود در بارهٔ خود فکری فرمایی ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

دمنه گفت اندیشیده‌ام که بلطائف الحیل گرد اینکار برآیم تا گاو را ازین پایه براندازم که اهمال و تقصیر را

درین مهم هیچ جهت نمی‌یابم و بزرگان گفته‌اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور دارند اول

در طلب جاهی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد

سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی پنجم در ملاحظهٔ

جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم

و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص

داده است و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند بیت

چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده دیگر ناصحان را باستخفاف روا داشته تا

لاجرم از ملازمت متنفر شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین

صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته‌اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش

چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را

خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و هیجان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد

سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل

فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان وقوع چون وبا

و قحط و زلزله و حرق و غرق پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت

ششم میل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید **بیت**

جنگ و صلحی بی محل ناید بکار   جای گل گل باش و جای خار خار

کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بدو بازگردد **بیت**

هر که بدی کرد و بجز بد ندید   آفت آن زود بوی در رسید

و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر گراید و بزرگی گفته است بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو نیاید اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار ننهاده اند و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند و غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و بر چنین کس دست نتوان یافت دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افکند چه سهم غدری که در کمین دوستی گشایند جایگیرتر آید که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر بی‌مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد اینکار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج

هجدهم

مجدد وهم واختیار بخشد سخن بدین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ خلوتی رفت تا روزی چند فرصت یافته خود را در خلوت به شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل پریش و سر در پیش ایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ام خیر است گفت انشاء الله عاقبت خیر بود شیر از جا بشد و گفت چیزی حادث شده است باز گوی این ساعت وقتیست که مهمات کلی تاخیر برنتابد

نظم

مکن تاخیر در کار پیش آر که در تاخیر آفتهاست بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و خبر با زبینده تمام تقریر نباید کرد مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتقادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهی است یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بیش ازین بر من هویدا شده است حالا بگوی که چه حادث شده تا به تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون شیفته گردانید زبان برگشاد که شتربه با امرای خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده که شیر را آزموده‌ام اندازهٔ قوت و رای او بدانستم در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار دیدم و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت عمدا آن همه افراط نمود و در حکمرانی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از و در وجود آمد هر آینه کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ قدرت او خود دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد **نظم** کسی را که گیتی ز جاه خمول

برآرد رساند بادیج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند

سر سرکشان بکمند افکند — شیر گفت ای دمنه این چه سخن است که می‌گویی و حقیقت
این از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد تدبیر آن چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه او
بر ملک رفیع نشست و چون بادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجه حرمت و حشمت در مقابله خود
ببیند زود تر از پیش باید برداشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پا درآید و چاره این کار
بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند ذهن قاصر بندگان کجا تواند رسید اما میدانم
که تعجیل تدارک این مهم کار باید کرد و اگر تأمل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت
مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالف تو یکی مور بود ماری شد — برآور از سر آن مور مار گشته دمار
مده امانش ازین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم سه گروه اند صاحب حزم و عاجز
عاجزان باشد که در وقت حدوث واقعه سراسیمه و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم
آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو
نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها
دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده تدبیر اواخر امور در اول کرده دوم آنکه چون
بلا برسد دل برجا داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد شیر گفت آنچه گفتی معلوم
شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد چه درباب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری
داشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکویی های ملک او را بدین شیوه بیانگیزد

بیت

[illegible] — چو نیش مرهم نهی ندارد سود

لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ امیدوار است نرسیده و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت
سفله دنی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است شیر گفت پس با ملازمان سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک
توان کرد که اثر کفران نعمت ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از غایت طمع و چنان محروم نباید گردانید
که یکبارگی نا امید شده بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نباید داد که بنهایت ثروت
رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا و بیم و امید گذرانند شیر گفت
بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفا است و من با او پیوسته در مقام عنایت
بوده ام و بعد از آنکه از من همیشه نیکوئی دیده بهیچگونه در مکافات آن بدی اندیشد دمنه گفت ملک را
باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید **قطعه** هر کرا عادت ذمیمه بود / بی ارادت از و صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب / گرچه بر وی نمیشود قادر / سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسب
نیست امید او در هیچ نصیحت **قطعه** / بد اصل را چگونه توان کرد تربیت

کس در درون خانه چرا مار پرورد / حنظل بتربیت نشد هم طعم نیشکر
گل بر نچید آنکه همه خار پرورد / و باید این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد

که از عدم اصالت شنزبه اندیشناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید
نمود چه هر که بسخن ناصحان التفات ننماید عواقب امور وی از ندامت خالی نباشد چون بیماری
که فرمودهٔ طبیب را بنظر استخفاف نگرد و بمذاق شربت بحسب آرزو خورد **بیت**

ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک / قند تلخست ولیکن بر شیرین دارد

و عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه

که حادثهٔ عظیم افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شود تدبیر دیگر را اهتمام کرد

رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد
به هر چه بدیگری رها باید کرد
وانکه که بدین نوع خطائی کردی
در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت نیک درست گفتی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیدا است که از و چه کار آید و او بحسب واقع طعمه منست دمنه گفت ملک را فریفته نباید بود که آنکه گوید او طعمه منست چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمدد کاری جمعی از یاران کار خود در آن پیش برد و یک تن اگرچه قوی باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جائی گرفت فاما اینصورت دامنگیر است که او را بر داشته ام و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و خرد و دیانت و اخلاص او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت رای منسوب گردم و عهد من در خاطر نابعقد شود **بیت** هر سر را که خود برافرازی

تا توانی زپا نینداز ی
دمنه گفت رای صائب آنست که چون از دوستی

اثر دشمنی ظاهر گردد دامن از موافقت ایشان در چینند با وجودیکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت چون دندمه و دمنه در شیر اثر کرد گفت من کاره شده ام صحبت شنزبه را ایمان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بر وی ظاهر کردانم تا هر کجا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن به شنزبه برسد در حال

برارتِ خود بر شیر روشن سازد گفت ای ملک این باب از حزم دور است مادام که سخن گفته
نشده است محلِ اختیار باقیست **بیت** سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را
باز نتوان نهفت و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آید **قطعه** اگر بچشمِ خرد در سخن
نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان آرد نشان که داد که تا گفته نکته کس را
بدردِ دل کشد آوازِ یا بجان آرد ولی بسی است که گوینده را کمین لفظی
دهد بباد همان دم که بر زبان آرد ایملک اگر این سخن بشنزبه رسد ممکن که بمکابره در آید یا فتنه
انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت
آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاستِ پنهانی تدارک نمائی شیر گفت مجرد
گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن بدستِ خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق
مروت یکسو شدن **بیت** نباشد پسندیدهٔ عقل و شرع که بی بیّنه شاه فرمان دهد
دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فراز را به از فراست نیست چون این غدار بیاید ملک باید که بنظرِ تفرس
در وی نگرد که خبثِ عقیدهٔ او واضح خواهد شد علامتِ کجی باطنِ او آنست که متلوّن و متغیّر
آید و چپ و راست و پس و پیش جستن نماید و مجادلت را آماده بوده باشد شیر گفت نیکو
گفتی دمنه چون دانست که آتشِ بلا بالا گرفت خواست که گاو را از طرفِ دیگر نیز شعله فساد
برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چینِ بدبخت هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ایملک اگر فرمان
شرفِ صدور یابد بشنزبه آیم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده به نزدیک شنزبه

رفت شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده گفت روزها است که دیدهٔ دوستان بانوار جمال روشن
نساخته دمنه گفت اگرچه بصورت از ملاقات محروم بوده ام فاما بجان همواره با خیال تو
صحبت داشته ام و در زاویهٔ عزلت بوظیفهٔ دعا و ثنا اشتغال بوده گاو گفت سبب عزلت
چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس
بی بیم و خطر نتواند چرا گوشه اختیار نکند **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز برخیز
بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن خلوت آویز
گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای دمنه گفت شش چیز بی شش چیز در جهان ممکن نیست
بی نخوت و متابعت هوای محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت **بیت** صحبت شاه را ز روی قیاس
همچو دریای بیکرانه شناس شنزبه گفت سخن تو دلالت برآن میکند که از شیر مکروهی
بتو رسیده باشد دمنه گفت من این نسبت بنفس خود نمیگویم این ملال که بر من مستولی شده
برای تست تو میدانی که سوابق اتحاد میان من و تو بر چه وجه بوده و من چاره ندارم از اینکه
هر چه حادث شده باشد باعلام تو رسانم شنزبه بر خود لرزید و گفت مرا ازو خبر دار رساند دمنه
گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان رانده است که شنزبه بغایت فربه شده است و عدم
وجود او علی التسویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد حالا صلاح وقت در آن می بینم
که تدبیری اندیشی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی یابی شنزبه عهود و مواثیق شیر
پیش خاطر گذرانیده گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند حال آنکه از من

خیانتی ظاهر نشده غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و در خدمت او طائفهٔ بیگانه اند اگر
این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی پای قرار جاده استقامت
نتواند نمود و چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضای و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذاً بالله
آنرا موجبی نبود یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر خواهد بود
و علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن
بسلامت نزدیکتر است از تقرب ملوک و آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان
بیخبر اند دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر مآل کار چگونه بود
شنزبه گفت اگر تقدیر بدان موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیثیت وجود نخواهد آمد دمنه گفت مرد
خردمند در همه حال می باید که فکر و اندیشه را پیش روزگار خود سازد و هیچکس نباید که کار خود
بر خرد نهد تا که بمقصود ظفر نیافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم
نکرده باشد چون آفریدگار حکمی بنفاذ رسانیده بمیل غفلت دیده بصیرت را تیره و خیره گرداند
و من غلط کردم در اول ملازمت شیر اختیار نمودم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته
اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد مشابه است بانکه شخصی بامید محصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند دمنه گفت از این حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم
و راستی من حکم میکنم بانکه شیر در حق من غیر خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند
و اگر چنین است میل شاهین ترا از وی زندگانی من بکشف فنا مائل تر است دمنه گفت این
چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما چنر.

جنگ و جدال چاره نمی‌دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ
شهادت داخل است دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقدر شده است باری بناموسی
کشته شوم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در جنگ پیش‌دستی نکند که اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ و مباشرت خطرهای بزرگ
باختیار خود دلیل زیرکی نیست ملک اصحاب رای مدارا و ملاطفت گرد مهم خصم برآید **نظم**

فریب دشمن از خشم ناخوش بتا — برافشاندن آب بر آتش به است
مرادی که در لطف گردد تمام — چه باید سوی قهر دادن لگام

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم استاد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر
قصد من کند صیانت نفس لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی
که خویش را افراشته دم بر زمین زند بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چنین سببی از وی بعینی
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر سر غدر شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه
شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه جواب داد

بحمدالله که فراغی هر چه تمامتر روی نمود — ز بخت شکر دارم و ز روزگار هم

هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بعد از ایشان برسید چون چشم شیر بر گاو افتاد دمه
دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و شنزبه یقین کرد
که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و بیم و دهشت
همخانه مار و همسایه شیر بودن ماند این می‌اندیشید و فکر جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی

که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین افگندند
کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت **بیت** باران دو صد ساله فرو ننشاند
این گرد بلا که تو انگیخته ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی دمنه
گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در وی هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بضرورت
ولی نعمت خود را در مشقت انداختی دوم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفایی
موسوم شد سوم بی موجبی در خون نگاو سعی کردی چهارم خون آن بیگناه بر گردن خود گرفتی پنجم
جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی ششم سپه سالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی هفتم
عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی را که من اینکار را برفق و لطف بپردازم بپایان نرسانیدی
و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بیت**
کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی درو بباید کلیله گفت تو درینکار بدستوری خرد چه مهم پرداخته
که از پیش نرفته و احتیاج بعنف بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت
مقدم است **بیت** کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود
وقت آنست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم دمنه گفت ای برادر
از ابتداء عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید بوجود آمده باشد کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری دوم دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح
است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیر بیش از فعل رجحان باشد و اهل
عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه گویند و نکنند این شیوه منافقانست دوم آنکه

نگوید و بکند و این عادت جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم
آنکه نگوید و نکند و این خصلت زنان خسیس همتانست و تو از آن طایفهٔ که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار
نیارایند و اکنون شیر بحدیث تو فریفته نشد و متعرض چنین کار خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و وبال این همه نکال در گردن تو باشد

هر که بدکار یا بداندیش است　　روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ تفرقی کارد　　میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه در بوستان ملک تخم نهال نصیحت نه کاشته‌ام کلیله گفت نهالی که
ثمرهٔ اش این عمل باشد از بیخ برکنده به و نصیحت که نتیجه چنین دهد ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه
در قول تو فایده متصور باشد که بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی
ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید **نظم** علم
کز اعمال نشانیش نیست　　کالبدی باشد جانیش نیست　　علم درخت و عمل او را ثمر　　خاص
ز بهر ثمر آمد شجر　　و اکابر بر صفحات دفاتر رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول
بی عمل دوم مال بی تدبیر سیوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی
بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت
او از رعایا منقطع گرداند دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران
کافی و ملازمان فهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر
بی طرف باشند و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و همینی از غایت نادانیست و این طمع خام که تو میداری

دلیلِ روشن ست بر بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی چار چیز است اول طلب
منفعتِ خویش در مضرتِ دیگران دوم ثوابِ آخرت بی ریاضتِ عبادت چشم داشتن سوم به تن
آسانی و راحت دقایقِ علوم دانستن چهارم بیوفاداری و رعایتِ حقوقِ یاری توقع دوستی از
مردم نمودن و من از فرطِ شفقتی که دارم این سخن با تو میگویم لیکن چون آفتاب روشنست که شبِ تیرهٔ شقاوت
تو بمشعلهٔ مواعظ من روشن نخواهد شد و من اوقاتِ خود ضایع میکنم و سخنِ بیفایده میگویم دمنه
گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت شرطِ امانت بجا آورده اند و اهلِ فضل را رسمِ
مواعظ و نصایح لازم ست خواه کسی استماع کند یا نکند **بیت** مدار پند خود از هیچکس
دریغ و بگو — اگرچه از طرفِ مستمع بود تقصیر کلیله گفت من بابِ نصیحت را بر تو مسدود
نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار بر زرق و حیله نهاده وقتیکه پشیمان شوی پشیمانی
سود ندارد و هر مهمی که اساسِ آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبتِ آن بوخامت و ندامت می انجامد

بیت گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چکنی که یک بیک میداند **بیت**

مزن در وادیِ مکر و حیل گام — که در دامِ بلا افتی سرانجام

دمنه گفت تو رای مرا مکر نام نهاده من این مهم را بتدبیرِ صایب ساخته ام کلیله گفت تو
در عجب رای و ضعفِ تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریرِ آن قاصر آید فایدهٔ مکر و حیلهٔ
تو مخدوم و ولینعمت را این بود که می بینی تا آخر وبالِ آن به نسبت تو چگونه خواهد بود دمنه
گفت از سرزنش من بگذر که شاید میانِ شیر و شنزبه آشتی پدید آید کلیله گفت این سخن
دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز ست و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست

که بتلطف او اندر راه رود و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یکی از دیگری بی غرضی خواهد بود

بیت چون رشته گسست میتوان بست   لیکن بمیان گره بماند   وحاشا که من

دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام چه علما گفته اند

از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که با پادشاهی

که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید این معاملت روا داشتی و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ

دوری گزینم خرد از چه بند مرا معذور خواهد داشت **بیت** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است

کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است   و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت

است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی

با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از صحبت کذاب و خائن و فاسق

و بدخوی اجتناب نماید **نظم** چو نتوان در بروی خلق بستن

بخلوت خانهٔ تنها نشستن   رفیقی نیک باید کرد حاصل

که صحبت را نشاید هر سیه دل   که با بیدانشان هرکس که شد یار

زیانهای شان به آخر شد گرفتار **بیت** دشمن دانا که غم جان بود

بهتر از آن دوست که نادان بود   چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید

شیر از کار گاو فارغ شده بود و اورا در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجه سیاست کار

شنزبه بساخت و قوت خشم کمتر شد در تامل افتاد با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و

خرد و رای نمیدانم که درینکار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی با من

رسانید نه حق امانت گذارد و نه با طریق خیانت سپرد من با بی به تمهید خود را مصیبت زده
کرده‌ام یا به موافق وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیده‌ام شیر سر ندامت در پیش انداخته
خفت و شتابزدگی خود را انگشت حسرت میخورد دمنه که اندر آثار پشیمانی در جبین شیر مطالعه
دید سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **بیت** شها تخت اقبال جای تو باد
سر پایه فلک متکای تو باد   موجب اندیشه چیست وقتی ازین خرم‌تر کجاست که ملک
در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت غلطان شیر گفت هرگاه ادای
خدمت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود دمنه گفت
ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه بدین ظفر که روی نمود
وظایف شکر الهی به تقدیم باید رسانید و این ظفر همایون را عنوان معالی باید شمرد
پادشاهان بر کسی بخشودن که از وی بجان ایمن نتوان بود خطاست شیر بدین سخنان اندک
بیارامید اما روزگار انصاف کلیله و دمنه بستد و سرانجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی
کشید و بقصاص گناه کشته شد

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

دابشلیم فرمود که شنیدم داستان ساعی نمّام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت
بپوشانید و دل ولی‌نعمت را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی موسوم ساخت و سخنان
فریب آمیز سخن شیر را بر آن داشت که در خرابی رکن دولت خود سعی نمود اینزمان
اگر حکیم صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمنه بیان فرماید که شیر چون بعد از وقوع این حادثه

بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر
او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست
و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن
میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن بر حقیقت اطلاع
نیابند در باره آن حکمی بامضا نرسانند بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد ترک
آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهند که سبب عبرت دیگران
گردد **نظم**

ببینداز بیخی که خار آورد　　ببر ور درختی که بار آورد
جهانسوز را کشته بهتر چراغ　　یکی به در آتش نه خلقی بداغ

و مصداق این قول
حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت او را بنوعی سیاست فرمود
که دیده اعتبار دیگران روشن شد و صورت این قصه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار
گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شد مدتی بر همین منوال در غصه
گذرانید و بجهت اندوه خاطر او عیش بر سباع تباه شده بود و در اکثر اوقات حقوق
خدمت شنزبه یاد میکرد و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گویند شبی با پلنگ
هم از ینمقوله سخن میگفت پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر
از تلافی آن کوتاه باشد موذی بجنون است بزرگان گفته‌اند **بیت**

انداخته تیر را بشست آوردن　　نتوان نتوان ترا بدست آوردن

ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی نمی پردازد

و تعهد حال مقربان بارگاه فرو میگذارد و شنزبه کشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن
باقی خدمتگاران از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت
است فاما در باب شنزبه اکثر اضطراب من جهت تلافی است پلنگ گفت تدارک آن
بتدبیر و رای صواب فوت نیاید **بیت** چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده را چاره
باید نه زور صلاح در آنست که ملک ترک جزع کرده بنای کار بر تدبیر نهاده و به تحقیق احوال آن
اگر غش و نمیمه آن نزد خاطر روشن گردد اگر در باره او افترا کرده اند صاحب غرض را
هدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بدست دفع کردن نیکوست
شیر گفت ای وزیر مملکت تو بهر نوع که مقتضای عقل باشد این کار را از پیش بگیر و مرا از
گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد شیر بدین وعده تسلی یافت و پلنگ
اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذارش بمسکن کلیله و دمنه افتاد
دید که میان ایشان مباحثه میرود و کلیله میگفت ای دمنه ملک را بنقض عهد واداشته
آتش فتنه در میان سباع برافروختی و ایمن نیستم که وبال آن در حق تو رسد **بیت**

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

دانسته ام که اهل این بیشه اگر بر عمل تو واقف گردند ترا معذور ندارند و مرا با تو بعد ازین همخانگی
کردن صلاح نیست که گفته اند **بیت** بابدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند برخیز و با یار دیگر آمیز دمنه گفت نه نیست که انه
شامت مکر و خیانت بیخبر بودم اما حب جاه و حرص مال مرا بچنین عملی تحریص کرده و الحال

عهده این کار را چاره نمیدانم پلنگ بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت
و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بغیر ورتی افشای آن جایز
ندارد و پس از سوگند آنچه در میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام بازراند و ملامت کلیله
و اقرار دمنه تقریر کرد مادر شیر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد پرسید ای پسر موجب
فکرت چیست شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق اوست مادر
شیر گفت ازین سخن ملک مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواه است هر آینه چون
کشتن او به برائی واضح نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف
راستی وانمود هر ساعت تاسفی تازه روی مینماید و اگر در آنچه ملک شنیده بود تفکری رفتی
اینهمه در دام ندم نبایستی افتاد **بیت** باهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی
نیاید بکار شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش
غضب بنای حلم را بسوخت و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم شاید که نفس را
در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد اگر تو در آن باب چیزی دانسته
یا خبری شنوده مرا آگاه گردان مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست چه بعضی
از نزدیکان در کتمان آن وصیت کرده اند و ملک شنیده اند که راز فاش کردن عیبی
تمام دارد و اظهار اسرار و عیب ظاهر و دیگر دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را
محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران و در امثال آمده هر که ستر از دست بدهد

دیبا بر آن سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود دست نگاه دار   شیر گفت ای مادر مهربان توقع
دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطیکه
آن گنهگار بدکردار را بسزا رسانی اگرچه علماء دین در فضیلت عفو مبالغه نموده اند اما در جرمهای
که اثر آن در فساد عالم شایع باشد عقوبت از عفو اولیست و اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری
دیگر مفسدان گردد **بیت** هر آن کس که آزار خلق فرماید   عدوی مملکت
است او بکشتنش فرمای   غرض ازین مقدمات آنست که دمنه غدار که ملک روزگار را بهنگامه
داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت
و وزرا را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع اشراف و رعایا مثال ارزانی
داشت تا دمنه را بپایه سریر آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر مشغول گردانید
دمنه روی بیکی آورده آهسته با وی گفت چه چیز حادث شده که ملک در تفکر افتاده مادر
شیر بشنید و آواز داد که ملک از زندگانی تو متفکر ساخته و چون خیانت تو ظاهر گشت نشاید که
ترا طرفة العین زنده گذارد دمنه گفت بزرگان هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند یکی از سخنان
حکمت آمیز شان اینست که هرکه در خدمت پادشاه بیشتر باشد زود برتبه تقرب رسد و هرکه مقرب
سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم گردند دوستان از روی حسد بر جاه
و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت و ازانست که اهل حقیقت پشت
بدیوار امن باز نهاده اند و بایستی که من از اصل سیر امین ملازمت ملک نگردیدمی چه پسندیده

پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا را ذلیل گرداند

قطعه گلبن حال نیکمردان را تازه دار و بآب رحمت خویش
وانکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن بهیبت خویش

شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است تا قصه بعکس
نینجامد چه مجموع حضار آن مجلس متفق اند برینکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت که به آتش سعایت
تو خرمن امیدواری او سوخته شد دمنه گفت پوشیده نیست که میان من و گاو هیچ از اسباب منازعت
قائم نبود و او را نیز با آنکه قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت مرعی نمیداشت و من نیز خوار نبودم
که از روی حسد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم بغیر ضمانه بسمع
ملک رسانیدم و آنچه من گفتم ملک نیز بمقتضای رای خود همی با مضا رسانید و بسیار کسان که با شنزبه پیمان
یکی داشتند حالا ترسان شده اند و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد چون دمنه سخن
بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند دمنه
گفت کدام قاضی منصف تر از عدل پادشاه است ع رازِ کس مخفی نماند پیش رای تو
شیر گفت ای دمنه در تفتیش اینهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
بهر جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرعهٔ دهر آنچه کاری دروی دو فرمود
تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند و مجلس
مظالم بر شکست اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز
برادری بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران
سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت دمنه نیز بگریه آمد کلیله گفت ای دمنه من از بدایت حال

آنچه میدیدم در پند دادن مبالغه میکردم ترا التفات نمی‌نمودی آخر همان شد که اول گفته بودم
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته‌اند که ساعتی پیش از اجل بمیر چه چیز است
مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص
گرداند چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است حالا تدبیر خلاص خود بر چه
وجه کرده دمنه گفت آنچنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب غرق خواهد شد و من بهیچوجه تن بزبونی
نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت کلیله جواب داد
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و خود را از تعب آخرت به توبه و انابت باز رهانی چه بیقین
میدانی که سرانجام تو هلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال عقبی جمع نشود دمنه گفت درین معنی تأملی کنم
کلیله به نجوری و غم باز گشت و انواع بلا بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و همه شب
بر خود می‌پیچید چون صبح بر آمد دمش فرو شد اما در آنوقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت
ددی که همدران زندان محبوس بود مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت
فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد   دیگر روز باز مجلس پرداخته شد و مادر
شیر حدیث دمنه تازه گردانید که زنده داشتن ستمگاران برابر کشتن بیگناهان است شیر
قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند و هر یکی از شمار آنچه معلوم ست باز گفت که در ضمن این سه فائده کلیست اول آنکه حق یاری
دادن دوم بنای ظلم را در هم افگندن سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد چون سخن بآخر رسید
همه حاضران خاموش گشتند نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود

چون دمنه اینحال مشاهده کرد و چون غمگینان روی درهم کشیده گفت من سوگند بشما میدهم
که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد و براستی باز نماید که هر گفتاری را جزای در عقب خواهد بود
قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بشیر عرض نمودند روز دیگر و علی الصباح
مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه تقریر نمود و مادر شیر بر مضمون
آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد
و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط
نیست هر چه زودتر بمحل قبول رسد بیا مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق
نمیکند ای ملک اهتمام من در نیکاریش ازین فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد
و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد
اینسخن در دل شیر موقعی عظیم یافت گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی
تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ایملک اظهار سر کسی در شرع مروت حرام است من
اینقدر توانم که از آنکس استجازه نمایم مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده پلنگ را طلبیده گفت

بیت بنیاد نهاده چو مردان آنرا بکرم تمام گردان

شیر در اول حال مافی الضمیر خود را با تو درمیان آورد و تو عهده اهتمام گرفته بودی
صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمایی پلنگ
گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم جهت
آن بود تا پلنگ شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از حیل او آگاه شود و اگر قبل ازین

درین قضیه خوض کردمی چون ملک از فریب دمنه وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردے
پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه باز نمود و آن دزد که در زندان
بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود بوجه شهادت ادا نمود و بدین دو شهادت
حکم سیاست بر دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط داشتند و طعمه ازو باز گرفتند
بانواع تشدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد **بیت**

هر که در راه خلق دام نهاد — عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار — گل نچیند کسیکه کارد خار

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت
انجامید و بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن بوی رسانید اکنون اگر وقت
اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و کیفیت و برخوردن ایشان از نهال
محبت برهمن گفت بدانکه نزد خردمندان کامل هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان
مخلص نیست و فائده دوستان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریق معاونت و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه**

هر که مر او را بجهان یار نیست — یار بدست آر که بس بیکس ست
نه همه نعمت که درین عالم است — هیچ به از یار وفادار نیست

و از جملهٔ حکایاتیکه در باب یاران یکدل بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش
و کبوتر و سنگ پشت و آهو مثلی روشن است آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری بی نظیر
بوده و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی
و در حوالی آن زاغی بر درختی آشیانه گرفته بود ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن
و توبره بر پشت روی بدان درخت می آمد زاغ با خود گفت ممکن که بقصد من کمر بسته
باشد حالا می نگرم مصرع تا به بینیم که چه از پرده برون می آید صیاد بپای درخت
آمده دام برکشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی برآمد که فوجے
کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی
روشن و زیرکی تمام و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی چند انکه چشم کبوتران
بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف بیرون برد مطوقه
از دردی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را ازین جانب تامل میلی داد گفت بیت

زنہار حرص بتعجیل سوی دانه مرو ... بهوش باش که دامیست زیر هر دانه

جواب دادند که کار ما باضطرار رسیده القصه مجموع آن کبوتران فرود آمدند دانه چیدن
همان بود و در دام افتادن همان مطوقه گفت نه با شما گفتم که عاقبت شما کار نا پسندیده
است ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی بنمایید و از خلاصی دیگر یاران تغافل میورزید بایے
بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که دام از جا بر گرفته شود و بدان حیلت
دام را بر کنده سر خود گرفتند زاغ با خود اندیشید که برابر ایشان بشتافته معلوم کنم دانم

که عاقبت کار ایشان بچه انجامد کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص
خود به مطوقه رجوع نمودند جواب داد که درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من
لیکن که بمدد کاری او ازین بندها رهائی روی نماید پس نزدیک سوراخ او رفته حلقه در جنبانیدند
صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد گفت ای عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دوربینی
با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر کسانیکه بقوت و
شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند با تقدیر نتوانند کوشید و هیچ آفریده را در قضا
و قدر چاره نیست بجز رضا و تسلیم زیرک گفت آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری
اصلاح حال در آن بوده بزرگان گفته اند نوش صفائی بی نیش جفا نباشد و چون زیرک
این فصل فرو خواند و ببریدن بندهای مطوقه اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست نخست
بند یاران را بگشا میترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران
من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو
نخواهی گذاشت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص نیز
موافقت نمودن محض مروت خواهد بود موش گفت عادت اهل مکرمت اینست

بیت دوستی را چنین کسی باید — که از و کار بسته بگشاید

پس زیرک بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص
داد و چون زاغ دستگیری موش دید بدوستی او رغبت نمود پس زاغ آهسته بدر
سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم

زیرک موشی بود خردمند کافی چون آواز زاغ شنید گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت
زاغ صورت حال باز راند و گفت مرا کمال مروت تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی
چگونه بدیشان رسید همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم موش جواب داد
که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است بر آهن سرد مکوب زاغ گفت از این سخن
در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند موش گفت ای زاغ حیله بگذار
که من طبیعت بنی نوع ترا می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت می هراسم ع

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم　　　و من طعمه توام هرگز از طمع تو ایمن

نتوانم زیست زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو اندیش که مرا در آزار
تو چه فائده باشد و در بقای ذات تو هزار فائده مقرر است و نشنید که من در طلب تو راه
دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی ع تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت
عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع
است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود
و گاهی آن چنانچه دشمنی پیل و شیر و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او
مرهم پذیر نباشد نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش
چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد

اگرچه دعوی مودت کند **بیت** امید دوستی تو ز دشمنان کهن
چنان بود که طلب کردن گل از گلخن خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بهیچ وجه
بر وی اعتماد ننماید **بیت** هرکس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی‌نور شود
زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بکرم فتوت تو آن لائق‌تر که از سر
مضائقه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته‌اند که کریمان
گزینید و از لئیمان بپرهیزید و من از آنجمله‌ام که دوستی من اعتماد را شاید موش گفت موالات ترا
بجان خریدارم پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آیی که هنوز
خلجانی در خاطر می‌یابی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضائقه نکند محب صادق
توان گفت و اگر همین در مصالح کار ملاطفتی فرماید و بحالیکه دارد مواسات فرو نگذارد دوستی
باشد متوسط الحال و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه
بیرون نیامدمی اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست زاغ گفت میان
من و یاران من شرطست که با دوستان من دوست باشند موش گفت هرآینه هرکه با دوست
دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در اعداد اعدا داشتن لائق‌تر باشد **بیت**
روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و از اینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن
دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت مفهوم شد
سخن تو دانستم بجد بدانکه اسباب مودت میان من و تو چنان تاکید یافته که من یار خود و آشنا دانم

که یار تو باشد موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط
بگستردند چون روزی چند بگذشت موش گفت ای برادر اگر همینجا اقامت سازی
غایت مکرمت باشد زاغ گفت در خوبی این موضع سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است
و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور و سنگ پشتی از دوستان من
در آنجا وطن دارد و طعمه من در آنجا بسیار و فتنه اندک اگر رغبت نمائی باتفاق تو
آنجا رویم القصه زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی
چشمه طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید به آب فرو رفت زاغ موش را آهسته
بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدائی آشنا شنیده از آب بر آمد
پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی زاغ قصه
خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا هنگام رسیدن بمسکن تمامی باز گفت سنگ پشت
بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی ظاهر کرد موش گفت عذر این الطاف
چگونه توان خواست من از حوادث بیمنت پناه شما آورده ام کبوتری با من دوستی داشت
بمحبت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو باز گفته ذکر محاسن صفات تو متقاضی ارادت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت
ملاقات تو موانستی طلبم و اکنون در جوار آمده بدوستی امیدوار میباشم سنگ پشت
بساط ملاطفت گسترده طرح ملایمت آغاز نهاد که امروز تو دوست و برادر مائی چون سنگ پشت
این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را بشنود دلش تازه شد و گفت ای برادر مرا شادان

گرد آشیانهٔ زاغ در نشیمن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد زاغ از هر جانبی نظر انداخت کسی را ندید سنگ پشت دید
که آهو هراسانست گفت ای یار گرامی از کجا آمدهٔ آهو گفت من درین صحرا تنها بودم
و هر وقت تیراندازان مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین
من بود صورت بستم که صیادی باشد گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس
که هرگز صیادان بحوالی اینمکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدامن دوستی
خود در آریم موش نیز داستانی فرو خواند زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران
پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند روزی زاغ و
موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو کشیدند دیدند نیامد آنصورت موجب
دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد زاغ را التماس نمودند که در هوا پرواز کن
و از حال غائب ما خبری بیار زاغ باندک فرصت خبر بیاورد که او را بستهٔ بند بلا دیدم سنگ پشت موش
را گفت درینحادثه جز بتو امید نتوان داشت اینک زاغ رهنمونی کرد و موش در تگ ایستاده نزد
آهو آمد و ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار
اظهار ملال نمود آهو گفت ای یار مهربان اگر صیاد برسد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد
و موش بسوراخ متواری شود اما ترا نه دست مقاومت است و نه پای گریز در سخن
بودند که صیاد پیدا شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا
بماند و صیاد دام آهو بریده یافت چپ و راست نگریستن آغاز نهاد و نظرش بر سنگ پشت

افتاد فی الحال اورا بگرفت و در توبره افگنده بر دوش نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند
و برایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بندِ صیاد است موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر
رسیده صلاح است که تو از پیش صیاد در آئی خود را چون مجروحی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته
چنان فرا نماید که گویا قصدِ تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد سنگ پشت را بر زمین
نهاده روبتو آرد و هرگاه نزدیک تو آید لنگان لنگان دور میشو نه بشتابی که طمع از تو بریده گرداند
ساعتی اورا بتکاپوی مشغول میدار تا من که سنگ پشت را خلاص داده گریزانده باشم آهو و زاغ
بهمان نوع خود را بصیاد نمودند صیاد چون آهو را دید گرفتن آهو را بخود راست کرده توبره
از پشت نهاده بطلب وی استاد و موش فی الحال بندِ توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد
و بعد از زمانی که صیاد از جست وجوی آهو به تنگ آمده بر سر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید غالبا اینمکان آرامگاه
دیو انست رو بگریز نهاد چون صیاد بر گذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و مطمئن بمسکن
خود بازگشتند و بهمین وفاق ایشان عقدِ عشرت انتظام یافت **قطعه**

رشته تا یکتاست دراز و زر زال بگسلد — چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوی آخر خشک گردد زود و خام — ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل — قوتِ جان زاود دل را گلشکر یعنی گلشکر

خردمند باید که بنظرِ عقل درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانورانِ ضعیف چندین
ثمرات پسندیده میدهد اگر طائفهٔ عقلا که آدمیان اند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و آنرا

از سرِ خلوصِ نیت بپایان رسانند انوارِ فوائدِ آن چگونه خاص و عام را شامل باشد نظم

هر که حقِ صحبتِ یاران شناخت
عمر جز اندر رهِ ایشان نباخت

یار چو در کار نباشد غم است
کار که بی یار برآید کم است

صحبتِ آنکس که بصدق و صفاست
دامنِ او گیر که اهلِ وفاست

میلِ کسی کن که وفائت کند
جان سپرِ تیرِ بلائت کند

بهر جهان دوست که جانی بود
دوستیِ جان زگرانی بود

بابِ چهارم در بیانِ ملاحظه کردنِ احوالِ دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستانِ دوستانِ موافق و نتیجهٔ اتفاق معلوم کردم که هر کرا یار وفادار بود غم نبود اکنون عنایت فرموده باز گوید مثلِ دشمنی که بدو فریفته نباید گشت که مضمونِ وصیتِ چهارم است که عاقل باید که بخصم اعتماد ننماید **بیت** از دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدپا فرمود که هر آینه خردمند بسخنِ دشمن التفات نکند که دشمن ظاهر را بخلافِ باطن آراسته مینماید چه اگر غفلتی ورزد بدو آن رسد که از زاغ بوم رسید دابشلیم پرسید چگونه بوده است آن گفت **حکایت** آورده اند که در ولایت چین کوهی بود و بر آن کوه درختی و بر آن درخت هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام شبی بادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی شبخون بر زاغان زد و کار از روزگارِ ایشان برآورد و مظفر و منصور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر پیروز لشکرِ خود را

جمع کرده حکایت شبخون بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و شنیدید که اگر بار دیگر بدین
نوبت شبخون آرند یکی را از لشکر یا زنده نگذارند درین کار تاملی کنید چون پیروز سخن باتمام
رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان
زاغان بفضیلت رای و راستی تدبیر مشهور بودند چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد گفت
امروز روز امتحان عقل است زاغان گفتند رای عالی درین باب اصوب است ملک یکی را
پرسید که تو درین باب چه میگوئی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند فرموده اند که چون
کسی در مقاومت دشمن عاجز آید هر آینه ترک مال و مولد بباید گفت ملک روی بدیگری
آورده گفت تو چه اندیشیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده رای من بآن موافق
نیست ع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن . مصلحت وقت در آنست که دیده‌بان بنشانیم
واز هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم واگر دشمن قصد کند آماده ساخته
پیش رویم ملک روی بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند جواب داد صواب
آن می بینم که جاسوسان فرستیم و تفحص حال دشمن سازیم که ایشان را مصالحت میلی هست
یا نه اگر بخراج از ما خوشنود شوند باندازه طاقت خراجی بگردن گیریم **بیت**

چو نتوان عدو را بقوت شکست
به نعمت بباید در فتنه بست

ملک وزیر دیگر را گفت تو چه اشارتی فرمائی گفت وداع وطن ستوده تر از رشته ناموس گسستن
و گفته اند مراعات جانب دشمن بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید
علاج ناصبری است واگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانعی نیست ملک وزیر پنجم را که کارشناس

نام داشت گفت تو درین باب چه رای میزنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که خبر با خطر را
جنگ بوم اختیار نکنیم ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت
درین باب تاملی باید کرد و اصل درین ابواب رای ملک است اما چون ملک مرا درین مهم
بمشاورت مفتخر گردانید میخواهم که بعضی را در خلال جواب بگویم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع
و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه را گردن نه‌نهم بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ
هر جا زبون تریست برو چیره تر شود   و باقی فصول را خلوتی باید ملک گفت آری
کارشناس تدارک مهم لشکریان ما بر چه وجه اندیشیده گفت آنچه وزرای ما بتوقف عرض نمایند
از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول خراج هیچ پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی
از حیلت ما را مخرجی پدید آید که خبر بغدر و مکر بر ایشان دست یابیم بیت چون بقوت حریف
خصم نه حیله و مکر را از دست مده   ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد
که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و صواب در آن می‌بینم که ملک در مجمع عام بر من خشم گیرد
و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت بیفگنند و
ملک بتمامی لشکر به فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه
ایشان انداخته بیایم و هرچه صلاح وقت باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد
قهرآلود بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکنده و منقار و پایش را بخون رنگ کرده در زیر
درخت انداختند و خود با لشکر بموضعی که مقرر شده بود عزیمت نمود تا اینکار ساخته گشت
آفتاب غروب کرده بود و ملک بومان با تمام خیل و حشم اندیشه شبخون در میان آورد و مجموع

ایشان بدین عزیمت بجانب ماوای زاغان روان شدند و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسید
نه از ایشان اثری بود و نه خبری و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم مینالید
بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند بر سر وی آمد و پرسید که
تو کیستی کارشناس نام خود باز گفت ملک گفت دانستم خبر تو بسیار شنوده ام اکنون باز
گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ
پرسید که تو وزیر ملک بودی بچه خیانت باین خواری رفته کارشناس گفت مخدوم
من در حق من بدگمان شد شباهنگ پرسید موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد
از شبخون شما از هر یک تدبیری درین حادثه طلبید و نوبت بمن رسید گفتم که ما را با لشکر بوم
طاقت مقاومت نیست **بیت**

ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد چون درخت

زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم
کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک بقول دشمنان مرا بدین حمله که مشاهده میفرمود
غذائی فرمود ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این
زاغ را چگونه می‌بینی گفت فرصت قتل او را فوت نباید نمود و هر که فرصت از دست بدهد
بعد از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد **رباعی**

دشمن چو بجست از تو بزودی نجهی
ور بند تو چون رست تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت وی
در دست تو چون فتد امانش ندهی

و بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن چه رسد کارشناس بدرد دل بنالید و گفت **بیت**

مرا خود دل ز درد است ریش تو نیز مزن بر سر ریش نیش

این سخن در دل ملک اثر کرد و دیگر را پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد

۴ چو استاده دست افتاده گیر ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات او در وی درکشد بلکه عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن ابواب مناصحت مفتوح گرداند پس آن زاغ را با اکرام برداشته بردند زاغ در خدمت او بحرمتی تمامتر می زیست تا بجایی رسید که محرم راز گشت و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و بر غوامض اسرار وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت مقصودی که داشتم بپرداختم در فلان کوه غاریست روزها بومان در آن جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم بسیار است ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک شاه دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد بدین تدبیر تمامی بومان را بسوختند و زاغان را فتوح بزرگ برآمد همه شادمان بازگشتند و زبان تهنیت گشاده نعره شادی بگنبد نیلی رسانیدند دیگر بار ملک پرسید که در صحبت بومان چگونه صبر کردی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم گریزان بود کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود اما عاقل برای رضای مخدوم از شدتها اجتناب ننماید چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت

بیت
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ... براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کجاست بوم ان بازگوی گفت درمیان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و اینقدر تامل نکردند که من درمیان ایشان غریب افتاده ام نزد یک قوم خویش منزلتی شریف داشته بعقل موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و گفته اند هر که چهار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در انواع حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول پادشاه ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم متکبر را از ستایش مردم سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره سرهای بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در جرم افگند و چون ملک بومان را حرص بسیار بود بر قتل زاغان از منهج اعتدال انحراف ورزید و در بادیه حرمان سرگردان شد و گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز در مصاف با ده تن برابری کند غایتش با بیست و اگر مبالغه کند تا صد و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و لشکر گران را شکست دهد

بیت
بشمشیری توان جانی ربودن ... بفکری شاید اقلیمی کشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی کارشناس گفت اینکار نه باصابت رای من بود بلکه فر دولت ملک
درینکار مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی کاری کنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت
مروت مخصوص باشد و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت
او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب ظفر یابد که یار و مددگار او زیاده
باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر که را دولت یاوری کند و بخت مدد دهد ملک گفت
ایشان ما را بیمقدار حساب نداشتند چه یار اندک دیده بودند کارشناس گفت چهار چیز است
که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش دوم وام سوم بیماری چهارم دشمن تا آنکه ضعیف
باشد آخر کار خود بکند بیت دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم اورا بزرگ دان و غم کار
خویش خور ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام یافتم و نه لذت خواب کارشناس
گفت هر که بدشمن غالب مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز و شب باز نماند و حکما گفته اند تا بیمار
را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار را از پشت نه نهد نیاساید و عاشق تا
بدولت وصال نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد
هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس به آسایش نزند

باب پنجم در غفلت ورزیدن از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان اکنون ملتمس آنست که باز
نمائی مثال کسیکه در کسب چیزی جهد نماید و بی زاد راه مطلوب بغفلت در ترید ضایع سازد

برہمن زبان بگشود کہ اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تراست چنانکہ سنگ پشت را بی مشقت
جہد دوستی چون بوزنہ بدست آمد و بواسطہ بیعقلی از دست بداد رای پرسید چگونہ بوده
است آن برہمن گفت آورده اند کہ در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بودند و ملکی داشتند
نام او کاردان مدتی در کامرانی گذرانید و بہار جوانی بخزان پیری رسانید القصہ ذکر پیری
و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاہی او نقصان پذیرفت **بیت** دولت
اگر دولت جمشید یست موی سفید آیت نومید یست از اقربای ملک جوانی تازه
بود چون ارکان دولت زینت شہریاری او را ثابت دیدند دوستی او را در ضمائر قرار دادند
کہ گلشن ملک را بدولت او بابرگ و نوا سازند و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت برآمده ہر یکی را
فراخور حال مژده منصبی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانہ
کار بیرون آوردند بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد بضرورت جلای وطن
اختیار کرده خود را بساحل دریا کشیده در جزیره کہ درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت روزی بدرخت انجیر برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رہا شده در آب
افتاد آواز آن بگوش بوزنہ رسید لذتی در طبعش پدید آمد ہر ساعت بدان ہوس دیگری را
در آب افگندی القصہ در آنمحل کہ بوزنہ انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در آب بود تصور
کرد کہ بوزنہ برای او می اندازد و اندیشہ کرد کہ مصاحبت چنین کس از مغتنمات است پس
رسم تحیت بجا آورد و اندیشہ کہ جہت مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنہ جواب نیکو
باز گفتہ اہتزاز از بجا آورد و میل بسیار بصحبت او اظہار کرد **بیت** نعمت دہر گرچہ بسیار است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست   سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی دارم نمیدانم که
قابلیت آن مرا حاصلست یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی نیز رای نهاده اند که دوستی با یکی از سه
طائفه لازمست اول ارباب علم و عبادت دوم اهل مکارم اخلاق سوم جمعی که بیغرض طمع باشند
و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور دوم دروغ گویان
و ارباب خیانت سوم ابلهان و بیخردان **بیت** خصم دانا که آفت جانست   بهتر از دوستی
که نادان است   سنگ پشت گفت ای دریای دانش اکنون بازگوی دوستان بر چند
گونه اند کاروان گفت حکما گفته اند جمعیکه دعوی دوستی میکنند بسه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ
غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گروهی بر مثال دوا اند که احیاناً بدیشان احتیاج
افتد و جمعی چون دردانند که هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند سنگ پشت
گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که شش خصلت آراسته
باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی بیند در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری
واقف گردد یکی را بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوشش ندارد چهارم
آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر
عذر خواهی کنی قبول نماید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت
خواهم داشت بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز روی بزیر درخت نهاد و
یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت
دیر کشید جفت او در اضطراب آمد آخر شکایت فراق با یکی از ابنای جنس در میان آورد

رفیق او گفت ای خواهر شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است
جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش دوید یار او گفت غم بیهوده سود ندارد
تدبیری باید اندیشید و هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیست تا جفت سنگ پشت
باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داد **فرد**

یار اگر سر برسیدن بیمار غمیست　　گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

سنگ پشت از بیماری جفت خبر یافته کام ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و زن
را دید به بستر هلاک افتاده از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید
که این بیمار چرا لب نمیگشاید خواهر خوانده آهی برکشید و گفت بیماریکه از علاج مایوس باشد
چگونه رخصت نفس زدن یابد سنگ پشت گفت آنچه دارو است که در این دیار نتوان یافت
بیماردار جواب داد که این دردیست مخصوص بزنان و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت
متألم گشت و چندانچه اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خود بست
بیچاره ندانست که تهمت بیوفایی داغ شقاوتی است سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دل بست
که تا او را بمسکن خود بیارد حصول آن غرض متعسر نشاید با این عزیمت نزد بوزنه باز رفت چندانچه
چشمش بجمال یار افتاد سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان استکشافی کرد
سنگ پشت جواب داد رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولی گشته بود که از ذوق وصال
ایشان فرحتی حاصل آمدی پس بر عزم آن آمده ام که خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش
آراسته سازی بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است

لیکن گذشتن من از آب متعذر است سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان
جزیره برم بالجمله بوزنه بناز زیانه تملق رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت
گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در تفکر افتاد و بوزنه را آگهی پدید آمد
با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید دریافته تدبیر باید کرد تحقیق اگر آن گمان بیقین
پیوندد خود را از بد سگالی او بسلامت رسته باشد بیت گر او یار است خوش ایمن نشینی
وگر کج باخت از مکرش بجستی سنگ پشت را گفت موجب چیست که هر ساعت تو در
خیال امیدان فکرت میتازی گفت ای یار دیرینه معذور دار که ناتوانی و بیماری زن مرا متفکر میگرداند
بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان است تر
از تیمار دیدن اکنون بازگوی که کدام علت است و طریق معالجت آن چیست سنگ پشت گفت
طبیبان در تداوی آن بداروی اشارت کرده اند که دست ما بآن نمیرسد بوزنه گفت آن کدام
دارو است سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است راست که این سخن
بر سامعه بوزنه گذر کرد آتشی در سینه افتاد اما بقوت عقل خود را بجا داشت گفت اکنون خبر
حیله و مکر و دستگیری نمی شناسم پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره بدست
آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را این نوع علتها بسیار افتد ما دل بدیشان دهیم
و ما را این آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجا نهادن و دیگر آنکه تا بدل
زنده توانیم بود و من بدین مختصر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه بخل ورزیدن
نیکو نیست اول با پادشاهان دوم درویشان سوم شاگردان چهارم دوستان و اگر در منزل اعلام

میگردی دل با خود می‌آوردم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور
بازگشت و بحصول مراد وثوقی تمام یافته بوزنه را که از آب برآنید بوزنه بر درخت دوید سنگ‌پشت
ساعتی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بوزنه بخندید و گفت **بیت**

یا دیده را آنچه نمودی   در وفا بر خلاف آن بودی

من عمر در بادشاهی گذرانیده‌ام از شیخ درگذرد و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و من برای و خیر و بسیار
بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بپرتو حیات بر اطراف بدن انگند
اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا
بباد داده در ندامت جاوید افتد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی

رای عالمگیر برهمن روشن‌ضمیر را فرمود بیان فرمودی داستان کسی که به مراد خویش قادر شد
و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد اکنون بازگو
مثل کسیکه در امضا عزیمت تعجیل ورزد تا عاقبت کار او کجا میرسد برهمن گفت هر که بنای
کار بر صبر ننهد عواقب اعمالش بملامت کشد و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان
آراسته است زینت حلم و وقار تواند بود **بیت**

بردباری خزینه خرد است   هر کرا حلم نیست دیو دد است

و نکته در آنکه گفته‌اند حلم را چون مقلوب
کنی ملح گردد یعنی نمک مائده اخلاق اوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل مکارم

براقران مبادرت ننماید از اهل زبان گوئی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و سبکساری بدان پیوند
چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد **بیت** سبک سر همیشه بخواری بود ستون خرد و بردباری
بود **مثنوی**

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب

با تأنی گشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو از کاف و نون — صد زمین در یکدم آوردی برون

این تأنی از پی تعلیم تست — صبر کن در کار دیر آید درست

و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید **بیت**

هر که بی‌فکر و تأنی عملی گیرد پیش — آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

مناسب این باب حکایات بسیار است و از جمله آن حکایت زاهدی که بی تأمل پای در میدان خفت
نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بباد داد و لائق این سیاقت بنماید رای
پرسید چگونه بوده است آن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجربه بسیار خواست که بوظیفه تأهل
قیام نماید و با یکی از زنان دمشاورت نمود آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده اما جهد
کن تا رفیق شفیق بدست آری زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن توان کرد گفت با زنی که دوشیزه
و صالح باشد یعنی شوهر او دوست دارد و از خیانت محترز باشد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم واجب باشد
جواب داد که از سه نوع زن احتراز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری دیگر
و منانه زنیست که خداوند مال بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز
ضعیف گرداند و خود را رنجور سازد و اصل در قضیه زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوبروئی

با آن جمع شود و نور علی نور است القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان از قبیلهٔ بزرگ زنی بدست آمد زاهد
بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسید و بنای معاشرت با یار نهاده طالب فرزندی بود
پس از ناامیدی زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند
تازه دارد و خبر نام او بر زبان میراند زن گفت اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا
فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نه زیند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست
مرد عاقل باید که اساس مهم خویش بر خیال ننهد چون مدت حمل سپری شد پسری نیکو صورت
متولد گشت زاهد بجمال فرزند شادیها کرده شب و روز ملازمت مهد او را میان بر بسته کارهای
دیگر را خط نسیان در کشید روزی مادرش میل حمام نمود پسر را بسبیل مبالغه به پدر سپرد زمانی نگذشت
که معتمدی از جانب پادشاه باستدعاء زاهد آمد بالضرورت از خانه بیرون رفت و راسوئی
داشتند که خانه را باميد او گذاشتندی زاهد بیرون آمد و در را بر پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان
بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن قصد گهواره کرده میآید در جست
و حلق او را گرفته بحلقه دام ابلش گرفتار کرد متعاقب اینحال زاهد باز آمد راسو چون غلطیده پیش
او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش کشته بیش از تفحص کار عصا برداشت و بر راسو زد و مهره های
پشتش را درهم شکست و چون بخانه در آمد پسر را بسلامت دید در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره
افتاده بود و حسرت از دلش بر آمد زاهد درین فکرت بر خود می پیچید که زن باز آمد و اینحال مشاهده کرده
زبان ملامت کشاده گفت ع اثر اینکه ندانستم بدین ناهموار بانصاف آخر شکر نعمت ایزدی که در حال
پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی زاهد نعره برآورد که ای دوست با من این مقوله

سخن بگو ع که از سوال ملولم واز جواب خجل **بیت** شتاب وبدی کار آہرمنست

پشیمانی جان ورنج تن است **قطعه** زمام دل بکف صبر وہ گرت باید

که گوی عیش بچوگان جہد بربائی | متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل

که آخر افگندت بدزمین رسوائی | شتاب درخطری افگند که گر صد سال

تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی | مکن شتاب ز آئین حلم روی متاب

که غیر صبر وسکون نیست رسم دانائی

باب ہفتم در حزم وتدبیر از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بفکر وتامل خود را در دریای ندامت انداخت اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت ہفتم بتفصیل بازگوی وبیان کن حکایت کسیکه دشمنان قوی ازچپ وراست وپیش وپس او را درآیند واطراف او را فرو گیرند وخود را در پنجه ہلاک بینند وصلاح وران دانند که بایکی ازیشان موالات پیوند ورزید تا سلامت بجهد چگونه قدم در پیکار نهد وبعد ازان که بعهد ودشمنی ازان بلا خلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند برہمن جواب داد که اغلب دوستی ودشمنی دائم وثابت نیست چه اکثر عارضیاتست وعارضی زود زوال باشد

بیت بر دوستی ودشمنی اہل زمان | دیدیم که نیست اعتمادی چندان

دہر وکین اہل زمان [illegible]

وبی اعتباری ہان حکم تقرب سلطان وخیال خوبان وآوازه نورسیدگان ووفای زنان وتلطف [illegible] وسخاوت مستان وارادت عامیان وفریب دشمنان دارد که برہیچ یکی اعتماد نتوان کرد **بیت**

خوشست عهد محبت بدوستان بستن | ولی چه سود که آن عهد را وفای نیست

وبسیار دوستی باشد بکمال اتحاد رسیده ناگاه چشم زخم آنرا از محبت بعین عداوت کشد و باز دشمنی قدیم
باندک ملاطفتی باجینید گر دد دار اینجا است که خردمندان با دشمنان تا الف فرو نگذارند و نیز بر بهر دوستی

اعتماد کلی جایز نشمرند **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید ✽

که نگنجد در آن میان موی — دشمنی هم بدان صفت خوش نیست

که ز یاری نباشدش بوی — هر دو جانب نگاه خواهد داشت

هر که راهست معتدل خوئی — و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان

اعتباری چندان ندارد باید که دانا التماس مصالحت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جذب منفعتی باشد
فرو نگذارد و از نظائر این صورت حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است الحکایت
گفت آورده اند که در بیشه بر درخت درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهاد
تیز ذهن در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیادی بنزدیک آن درخت دام می
باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه بوی گوشت کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش
بگوشت نرسیده حلقش بکلبه دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام اندازد

واندر طلب مال حرام اندازد — حرص است که جمله خلق را ز آسایش

باز آرد و در رنج مدام اندازد — القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ

بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت ناگاه چشمش بر گربه افتاد و دیده از مشاهده
اش تاریک گشت ول از جا ببرد و بنیک درنگریست او را بسته بند بلا دید ناگاه بر یک جانب
راه راسوی دید در کمین او نشسته روی بدرخت نهاد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل

او دارد موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید من درمیان این بلا چه سازم **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر

گه صاف لطف بخشد و گه درد قهر دهد مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب بنشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اشک حسرت بارد **فرد**

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

با اینهمه دل بر جای باید داشت مرا در ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از عقل نیست هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید هرچه در وی افتد از اسرار خفا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی ظاهر نگردد

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود **قطعه**

باستواری اندیشه کوش در تدبیر
که از تردد و وسواس صد خلل زاید
ثبات رای باید خیال کار درست
در آب جنبان صورت درست ننماید

مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که وی در عین بلاست و بمعاونت من محتاجست اگر موش نزدیک گربه رفت و پرسید حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد تنی دارم بسته بند مشقت موش گفت بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام ناکامی ترا عین شادکامی شمرده ولیکن امروز درین بلیه شریک تو ام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی می جنبانم **بیت** این دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر

و برکیاست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و نیز بر صدقِ مدعا دو گواه میگذرانم یکی راسو که
بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده هر گاه که بتو نزدیک شدم
امید ایشان منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی هم غرضِ من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده
شود و مثلِ من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعیِ کشتیبان بکنار میرسد
و کشتیبان به پشتیِ کشتی کاری میکند گربه سخنِ موش شنیده بحالِ راستی بر صفحاتِ حالِ او دیده
شاد شد موش را گفت سخنِ تو حق مینماید من این مصالحت را می پذیرم ع تا صلح توان کرد
در جنگ مزن   و امید میدارم که از هر دو جانب به یمنِ مخالصت مخلصی پیدا آید اکنون بگوی
که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع میباید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید
که تعظیمی تمام رعایت کنی گربه قبولِ این معنی نمود موش پیش آمد گربه برسمِ اعزاز بجای آورد چون
راسو و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکارِ موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات
گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدنِ بند آغاز نهاد و باندیشه دراز افتاد که خود را از بندِ بلای
دیگر چون نجات دهد و به آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر
دور و دراز افتاده ترسید که بندها بریده سرِ خود گیرد و طریقِ عتابی که رسمِ دوستانست پیش گرفت
و گفت زود ملول گشتی و اعتماد کرم و حسنِ مروتِ تو بر خلافِ این بود و چون بر حاجتِ خود دست
یافتی و در وفای عهد کاهلی مینمایی موش گفت حاشا که من بجهتِ حالِ خود را بداغِ بیوفایی
موسوم سازم ع ای خاک بر آن سر که در و مهر و وفا نیست   من دانسته ام نفاق و حیلت باخلاص
کریمان نسبتی ندارد و منافعِ مودتِ تو همین زمان بمن رسید بمروت آن لایق تراست که

مکافات آن واجب شمرم و بندهای ترا بگشایم اما مرا فکر دست داده است تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ
تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده توانم شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من
خدشه داری حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام خلاف عهد از جمله محالات شمار و سوابق
وحشتی فرو گذار موش گفت **بیت**

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند
جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأمل
وا دارد و اگرنه حاشا که ترا از بندهای ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز به نظر تدبیر در آن
نگرم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق دل بی شائبهٔ
غرض بجانب موالات گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع طرح صحبت افگنند طایفهٔ اول
در همه حال اعتماد را شایند اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر یا وسیلهٔ جر منفعت ساخته باشند
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد
و من با تو برین نهج عمل می نمایم و رهائی ترا متکفل شده‌ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت
نفس خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم را فرو نگذارم

نظم

در استحکام کار خویش میکوش
مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد
بنای عقل را آباد سازد

گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی اکنون
میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت باقی موش

بخندید و گفت ع هر کجا در پوستی دانش تقصیر کرده اند   خیال من آنست که یک عقده که اصل آن بندست
از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی
پرداخت پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش
در کار خود کاهلست ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده بود بقرار گذاشت
و آن شب را با فقه بپایان رسانید چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد صیاد از دور پدید آمد
موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را
یقین کرد و انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد
و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید و زمانی بر آمد
موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور دید تا رسید نزد او رود گربه آواز داد که احتراز چرا
مینمائی مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده موش همچنان بر جوانب بساط تماشی میکرد دید که
هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق به آواز حزین میگفت **قطعه** روزگاریست که از غایت بیداد و ز

نیست ممکن که کسی امن و سامان باشد | چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو
گر کسی بد بکند غایت احسان باشد | مرا بخاطر میگذرد که زمان خلوت است و من بعد
سر صحبت کسی ندارم گربه گفت حق دوستی ضایع مگردان **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد
بدتر آن کو گرفت و بگذارد | هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد مفید نیفتاد
موش جواب داد هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد

پس ہمان بہ کہ تو دل از صحبت باز داری از نیحکایت فائدہ آنست کہ فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد

باب ہشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

رای جہان آرای حکیم را گفت بیان فرمودی مثل کسی کہ دشمنان متوجہ او گردند و از ہیچ جانب راہ گریز نیابد و او یکی از ایشان استظہار جستہ قاعدہ صلح را تمہید دہد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برہد و عہد خود در آن واقعہ با دشمن بوفا رسانیدہ نفس خود را از ونیز صیانت کند و ببرکت حزم بساحل نجات رسد اکنون التماس آن دارم کہ باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت کہ از ایشان احتراز نیکوتر یا انبساط و اختلاط بہتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برہمن گفت کہ ہر کہ بفیض روح قدسی مستظہر باشد بہ آئینہ در کارہا احتیاطی تمامتر واجب بیند و برو پوشیدہ نماند کہ از دوست آزردہ پہلو تہی کردن بسلامت نزدیکتر ست خاصہ کہ تغیر باطن بچشم خرد معاینہ بیند **نظم** چو آزردہ شد خصم ایمن مباش

خراشیدہ اہست قصد خراشش گراول درآید بلطف و خوشی

در آخر لبی محنت از وی کشی و ہر کہ از اہل کینہ علامت عداوت فہم کردہ

باشد باید کہ آنرا محل نیکو بپیدا نسازد و جانب ہشیاری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد **بیت**

ایمنی از خصم مہلتہای بسیار آورد تخم غفلت ہر کہ کارد رنج دل بار آورد

و از جملہ حکایاتی کہ درینباب مرقوم شدہ حکایت ابن مدین و قبرہ مزیت جمال دارد شاہ پرسید چگونہ بودہ است آن **حکایت** گفت آوردہ اند کہ ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی کہ او را

قبّره خواندندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلکشا همواره با ملک سخن
گفتی و بجوابهای شیرین او منبسط گشتی قضارا قبّره در گوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد
و بسا نه وزیر پادشاه را پسری آمد چند انچه بچه قبّره میبالید شاهزاده نیز نشو و نما یافت و ایشان را
بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبّره
بکوهها و بیشهها رفتی و از میوها که مردم آنرا ندانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر
بچه خود را و اثر منفعت آن هر چه زودتر مشاهده میرفت چنانچه در اندک مدتی بسیار ببالیدند یکچندی
برین بگذشت روزی قبّره غائب بود و بچه او در کنار شاهزاده جست بسر پنجه خشونت دست او را
ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمد و پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد
که فی الحال با خاک برابر گشت چون قبّره باز آمد بچه را کشته دید فریاد بمنزل ماه و پروین رسانید
بعد از جزع بسیار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته ترا در بن غاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و به اتابکی پسر پادشاه چرا مشغول
شدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جبّاران درماند که زمام عهد ایشان سست و پای وفای
ایشان ضعیف افتاده نه اخلاص نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمتی قدری **بیت**

برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت — مکن اوقات خود ضایع که نه قدر داشت نه منت

بیت حیف است که در زمرهٔ دانا بشمارم — آنکس که حق صحبت یاران نشناسد

و من باری فرصت مجازات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بیرحم باز نجویم قرار نخواهم
گرفت پس آنگه بی محابا بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بر کند

و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید بر ای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت
مرغ را در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای کار او باشد تقدیم فرماید پس بزیر
کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار فرود آی که تو بجان ایمنی حالا
صحبت مرا بر هم مزن قبره گفت ایملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرضست اما مدتی در بادیه
تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبهٔ اعمال خیر درگاه شاه
نباید ساخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو فارغ البال توانم بود اکنون که خون
پسرم مباح داشتند چگونه مرا آرزوی این خانه باقی ماند و دیگر مرد زیرک باید که از زخم جانور
دوبار گزیده نشود و نیز روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست چه طبیعت عالم صفت مکافات
را متکفل است چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید از من بی اختیار مکافات الی بوی رسید
و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد **بیت**

ابلهی را که تخم حنظل کاشت — طمع نیشکر نباید داشت

حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم ملک گفت آنچه تو گفتی بصدق و ثواب مقرون بود
و بفوائد حکمت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ گناه پسر من بود و تو بر سبیل مکافات
عوض آن است کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نموده قول مرا باور کن که من انتقام را
از معائب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی
نکوئی کنم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش

پهلوتهی کرده اند و در فوائد بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیاده

واجب دارند بدگمانی و نفرت بیشتر شود **قطعه** عزیز من چو آزردی کسیرا

مرا عاقبش مکن تا بیتوانی / که هر چند از تو خدمت بیش بیند

مرا و را بیش گردد بدگمانی / ملک گفت ای قبّره ازین کلمات درگذر

که تو مرا بجای فرزندی دانسی که مرا باتست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت
کسان خود بد نیندیشد و در مقام انتقام نباشد قبّره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند که مادر و
پدر بمثابه دوستان اند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن
در مقام مصاحبان و دختران در منزله خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را
برای بقا و ذکر خواهند و بانفس خود یکتا شناسند و دیگری را در حرمت با او شریک نسازند و
من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا جانب مرا
فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان
رسد که از سر جان باید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و من
چون از فرزند بر اندیشم در یای تاسف در موج آمده کشتی شکیبایی بگرداب اضطراب اندازد
و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم **بیت**

وصلی که درو ملال باشد / هجران به ازان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز مناسب نمودی و لیکن بر سبیل
قصاص کاری کردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید پس موجب نفرت چه تواند بود و آخر بر اندیشه
که پیش از دلالت فرزند انیس اوقات تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمده به مجالست

تو موانست وی عمر بسر برده بیست می گذرانیدم اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر
باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما حسرت گفت و شنید صدا
و ندای تو باقیست قبّره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه
و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در معنی عبارت قلم
راست ادا نکند اما دلها یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند بیت حدیث یار بتر دل
داند و بس   زبان و لب در آن محرم نباشد   و زبان تو در آنچه میگوید با دل موافق
نیست ع   صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی است   اینکه [illegible]
ترا نیکو شناسم ملک گفت میان دوستان ازین نوع بسیار حادث میگردد و امکان ندارد
که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد اما هرکه بنور عقل آراسته است حسب المقدور در اطفای
نایرهٔ غضب میکوشد بیت غصه مخور زانکه شقاوت در وست   خشم فرو خور که حلاوت در وست
قبره گفت این مثل مشهور است مَنْ تَهَاوَنَ بِالشَّرَرِ وَقَعَ فِي الضَّرَرِ و من عمر در نظارهٔ
شعبده بازی چرخ تلف ساخته ام و بتحقیق شناخته ام که شیر اختیار بنای عهد و پیمان را میسوزد و پیمان
به که خود را خواب خرگوش ندهم و چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف از هیچ وجه با دشمن
قوی مجال منازعت نیست و هرچند ملک در مقام ملاطفت است اما دورباشی خبر و قبول عذر

آیا بچه قدر حد کند عذر است بیت   ز دوستان سخن آن شنیده ام بسیار
که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن   ملک گفت بیقین و گمانی انقطاع صحبت روا

نباشد و برابطهٔ صحبت مستقیم را برطرف نهادن طریق ارباب تحقیق نیست آخر بصفت وفا داری

درنگی که از همه جانوران حقیرتر است یافت نشود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نکشی **مصرع**
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی   قبّره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آنجانب ارکان هواداری
منهدم است و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت فروگذارد و از فرصت مکافات اعراض
نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد
و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت هیچ تاویل مجال صحبت
گوی ندهند و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس عظیم بوده هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده
خواهم کرد پس از این مراجعت مجانبت ورزیدن اولی ملک گفت هیچکس به نفع و ضرر بی ارادت
باری عزّ اسمه قادر نباشد و قتل پسر من و جزای تو بتقضای ربانی نفاذ یافته است مارا بمقادیر
آسمانی مواخذه منمای و بقضای الهی راضی شو قبّره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار
ظاهر است بجهد و کوشش خلق دفع آن صورت نه بندد و با آنکه جمهور علما بر معنی اتفاق نموده
اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت
باید نمود ملک گفت ملخّص این مقالات آنست که من خواهان ملاقات توام و با اینهمه اشتیاق
که از جانب من واقعست از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود قبّره گفت که اشتیاق تو درآنست
که دل خود را بکشتن من شفا دهی و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم
کرد چه اگر قادرست یابم بخبر هلاک قرة العین شاه راضی نمیشوم میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال
فرزند خبر هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آنغم
سوخته باشد و بچشم خود می‌بینم که هر گاه ملک از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم

تفاوتی در باطن ما خواهد شد و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است ملک گفت چه خیر تواند
بود در آنکس که از جرم یار دوستان اعراض نتواند نمود و مرد فرزانه آنقدرت دارد که از مکافاتِ
مجرمان چنان کند که مدت العمر بدان رجوع ننماید بدترین آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه
در دل گیرد و من باری همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه
بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود قبره گفت اینهمه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم
همیشه ترسان بود و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند اول کسیکه بر قوت خود اعتماد کند
دوم آنکه اندازه طعام نشناسد سوم شخصی که بگفتار خصم فریفته شود **بیت** مشو ایمن ز حیلهٔ دشمنان
بیندیش و بر تاب افسون عنان ملک گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت در می آیم و راه نصیحتهای
دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از دانای عظیم
خردمند گرفته عاقل آنرا میشناسم که پیوسته در خندق گشاده دارد و من اینجا که آمده ام از غایت خوف
عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام پیش ازین توقف کردن حرامست چه میدانم که خون مرا ملک
حلال دارد ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است مشقت سفر اختیار نمودن برای
معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هرکه پنج خصلت را بضاعت راه سازد بهرجا
که رود اغراضش حاصلست اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار ساختن سوم
از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه
اوقات نگاه داشتن و کسیکه جامع این خصال بشد او را هیچ جا غریب نگذارند **مصرع** دانا بهیچ شهر
و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود

بضرورت فراق دوستان اختیار باید کرد چه این همه اعوض ممکن است و فوات او را عوض نیست
نباید **قطعه**

اگر ترا بوطن نیست کار رها براد — اسیر خانهٔ ظلمت مشو ز بی هوسی

سفر نمای که بیدستی نخواهی ماند — بهر مکان که روی بهر زمین که رسی

ملک گفت رفتن تو تا کی و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار ملک گفت دانستم که از بوستان وصال خبر بوئی بمشام آرزو نخواهد رسید
اما طمع دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود
بفرما قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران بزیادت و نقصان
و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند لیکن بر عاقلان واجب است که کارهای خود را
بر مقتضای رای صائب بر دارند و در حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند **قطعه**

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی — بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار

که گر موافق حکم قضاست تدبیر — بکام دل شوی از کار خویش برخوردار

و اگر مخالف است دارندت معذور — کسیکه دارد ز انوار عقل استظهار

و دیگر بباید دانست که ضائع ترین مالها آنست که ازان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک
آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت
جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه
از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و
ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمد

ترک آن انسب است برین کلمه سخن به آخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید و بر
عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان آنست که خردمند در حوادث دهر هر یک را ارشد
راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند
و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشتر سیرتی

دابشلیم با برهمن فرمود که استماع افتاد مثل کسیکه باستمالت دشمن آرامش نیافت چون آثار
عداوت باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه نمود و از منهج احتیاط منحرف نگشت این زمان نوایر
اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه از منبع وصیت تو بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت
دل تسکین نخواهد یافت رجا دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان
و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از جفا آثار جرم واضح ببیند باز دیگر ایشانرا
بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آنطائفه مجرم نزدیک بود یا نه بیدپای جواب داد که اگر ملوک
در مرحمت بندند نزدیکانرا اعتقاد صافی نماند و از ینحال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها
مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است
که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت مییابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه
بدرگاه ما نیارند بدانکه قوت آدمی بفرونشاندن شعلهٔ خشم توان دانست **بیت**

مردی گمان مبر که بزور است و پردلی　　با خشم گر برآیی دانم که کاملی

و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و هیچ وقت اخلاق
خود را از لطف و عُنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف نداشته باشد و عُنف
چنان شاید که از دست ظلم خالی بود تا مدار سلطنت بر خوف و رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت
ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم بعالم جرات نهند و از یکی از پیران طریقت است
خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از دل محو گردد و چنان انگار
باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید **قطعه** چو قدرت دادت ایزد بر گنهگار

بعفوش بند کن تا بنده گردد | که مجرم کشتهٔ افعال خویش است
چو بوی عفو یابد زنده گردد | و هرگاه تا بلی بسزا رود بقعر اعلام خواهد رسید

که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلّت خالی نتواند بود و اگر
در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد نصرت کلی در مهمات ملکی و مالی پدید آید و دیگر پادشاه
باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو شناسد تا اگر از آنجمله باشد
که در مصالح ملک بدو استغنایی دوره وقایع و هر تدبیرادمددی توقع توان داشت
در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی که بکمال
خرد و صلاح و امانت و تقوی و نصیحت و هواخواهی آراسته باشند تربیت فرماید و معرفت
آنکه از هر یک چه کار آید حاصل کند و فرداً فرداً را فراخور اهلیت و براندازهٔ رای و شجاعت و
عقل و کیاست بکاری نامزد نماید و اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آنهم غافل نباشند

یار بی عیب مجو تا نه بمانی بی یار   و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی به هیچ
خلل راه خواهد داد او را دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر هم خواهد زد از ان نیز احتراز
باید نمود که برای حصول غرض تبرک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از شناختن هر پادشاه فرض است که بنفس خود
تتبع احوال بجا آرد چنانکه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند درینجا دو فائده
متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر
و دیگر آنست که چون اینصورت بر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکو بخوبترین وجهی میرساند
و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کامل
میشوند و مفسدان هراسان شده در طرف فساد دلیری نمیکنند و حکایتی که لائق مقدمات باشد
داستان شیر و شغال است رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و دست بر تعلقات بیحاصل او
آورده در میان امثال می بود اما از خوردن گوشت و ایذای جانوران تحرز مینمود یاران او
با وی مخاصمتی گرفتند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم بعد ما که از صحبت ما اعراض
نمینمایی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و بباید شناخت که گذشته را باز نتوان آورد و
نایافته فردا جزم نشاید کرد پس امروز را ضایع کردن چه معنی دارد و شغال جواب داد چون
میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره
کنید که توشه راه را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر توشه   کز پی فردا بود توشه

و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند **بیت**

بکوش امروز تا تخمی بپاشی — که فردا بر جوی قادر نباشی

مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرّات تواند بود و دل بر نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات میسّر تواند شد **فرد** بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای راحت تو برکشیده اند قصور امروز که قوت دارید از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید بزرگی گفته است امروز که توانید بدانید فردا که بدانید نتوانید **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستم نبود راحت دنیا چون روشنائی برق است و محنتش چون تاریکی ابر بی‌بقا **بیت** گه دست دهد گرامی شادی بکنید — در فوت شود نیز نیرزد بغمی گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعمتهای جهانی آفریده شده تا بدان فائده گیریم فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاری است که خردمندان از آن نام نیکو حاصل کنند و زاد معاد بدست آرند و شما اگر سعادت میجوئید اینچنین در گوشت دارید و برای طعمهٔ لذیذ ابطال جانوری روا مدارید و در آنچه خلاف شرع و عقلست از من موافقت مطلبید یاران چون فریسه ابو بسیار دیدند و رعایت قدم دیدند معتقد گشتند نادم شدند و زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت و بلند رتبتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و نزدیک منزل فریسه بیشه بود در میان آن مرغزاری و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و پادشاه ایشان شیری بود و ساکنان آن بیشه در متابعت او بودند و او را کامجو لقب

نهاده روزی کامجو با ارباب دولت بسخن در پیوسته بود در اثنای کلام حکایت فرسیه میان
آمد چندان صفت کمال صلاحیت او بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد
القصه کامجوی کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه حاضر
شد ملک شرط احترام مرعی داشته در انواع ادب طریقت بیان نمود حاصل الامر فرسیه بحر بی
پایان یافت بیکران و در طریق کارسازی و کلمه دانی تمام عیار کامجو را صحبت او خوش آمد پس از چند روز
با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت با بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است این زمان
بر تو اعتماد خواهم نمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود فرسیه جواب داد که سلاطین را از
برای کفایت امور جمهور انصار شایسته اختیار کنند و هیچکس را بر قبول عمل اکراه نفرمایند
و من اعمال سلطانی را کاره ام بران وقوفی و تجربه ندارم در خدمت تو وحوش و سباع بسیار اند
بقوت و کفایت آراسته و طالب این نوع عملها نیز هستند کامجو گفت درین مدافعه چه فائده
من البته ترا معاف نخواهم داشت فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک
سخت روی که بمبالغه و لی ازرمی غرض خود حاصل کند دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری
کشیدن خوی کرده باشد و من ازین دو طبقه نیستم ملک را از سر این اندیشه بباید گذشت

بیت چرا یک لقمه میباید چشیدن — وزان پس سالها خواری کشیدن

کامجو گفت اگر کسی نظر بر حق داشته هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد فرسیه گفت
در اعمال سلطانی اگر شرایط سر انجام باید داد راه نجات آخرت توان شنید اما در دنیا
کار او دوام و استقامت صورت نه بندد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان

دوستان سر مخاصمت او کشند و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند شیر فرمود که چون رضای ما
ترا حاصل آید خویشتن را در مهالک وهم مینفکن فریسه گفت اگر غرض ملک حمایتیست که در باب
من میفرمائید بعواطف خسروانه آن لایق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از منصب
حسد و عداوت برکناری باشم **بیت** دمی بفراغت دل بهتر است از آنکه کسی
هزار سال نه بر وفق آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید
کرد و با خود یکی شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بدینمنوال است
مرا امانی باید که چون زیردستان باسید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت
خود بقصد من برخیزند ملک بمدد ایشان بر من متغیر نگردد و در قصد من وکید قاصد شرائط
هر چه تمامتر بجا آرد شیر با او پیمان بسته اموال و خزائن بدو سپرد از تمامی اتباع او را بکرامت مخصوص
گردانید اینحال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند پس یکی را پیش کردند
تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد و روز دیگر
که امرا صف خدمت کشیدند و فریسه بطرفی رفته بود وقت چاشت ملک رسید و قوت اشتها
غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل
فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون امرا میدان خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند
و در ساحت دل کامجو غبار ترددی و شبهتی بر انگیختند و زرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت
بیافته رقمی چند بر ضمیر ملک ثبت نمودند درین حال که شیر گرسنه بود چندانی بگفتند که کرامتی

از فریسه بدل او راه یافت و باحضار فریسه شغال داد بیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی براه
آورد چون دامن دیانتش از لوث افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجو آمد پرسید که آن
گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم مطبخی نیز بمبالغه گفت هیچ
گوشتی بمن نداده شیر طایفه امینان فرستاد تا گوشت برداشته نزدیک شیر آوردند
فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و از جمله وزرا گرگی بود و تا آن ساعت غیبت ناگفته
و خود را از جمله عدول شمرده و لاف دوستی فریسه میزد پیش از وقوع اینصورت پیشتر رفت
و گفت زلت این نابکار معلوم شد صلاح ملک در آنست که زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
ع سیاست نبود کار با خلل یابد   شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه
فرو شد سیه گوش آغاز کرد که من از رای پادشاه شگفت مانده ام تا کار این غدار چگونه
بروی پوشیده شده است و با وجود چنین گناهی عظیم قتل او را در توقف می اندازد

بیت

آیین سیاست ار بیفتد   بنیاد امان ز پا در افتد

شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت دیگر بار بفریسه پیغام داد که اگر این گناه را
عذری داری باز نما فریسه چون بیگناه بود ع   بیگناهان دلیر باشند
جوابی درشت باز فرستاد آتش خشم کامجو بالا گرفت بکشتن فریسه حکم کرد و آن خبر بمادر
شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته با خود گفت
که زودتر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهائی باید داد بیت

غضب از شعله های شیطانی است   عاقبت موجب پشیمانی است

نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن و خود نزدیک کامجو آمده گفت

ای فرزند شنیده‌ام که کشتن فریسه مثال داده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت

ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل بی بهره مباش و بزرگان گفته‌اند

که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد

باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه

بعدل و رونق عدل به عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم

و هر یک ایشان را بمنزلهٔ او فرود آوردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان

درگاه را باهم نزاعی قایم است ٭ منه گوش بر قول اهل غرض

و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است وقتی که پرده از روی

این کار برافتد بایستی که این مقدار گناه در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سخن بی هنران

در بارهٔ هنرمندان مسموع نگشتی بیت

بی هنران صد حیل آرند پیش
تا نرود کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دوراندیش را حکیمی عادل و همیشه کار کامل باید شناخت بیت

عقل است که بنیاد شرف محکم از وست
افزونی حرمت بنی آدم از وست

ذلیه در دولت تو بمحلی بلند رسیده

و بمجلس ما بروی ثنا گفتی و در خلوت با ما مشاورت ارزانی داشتی اکنون بر تو لازم است

که عزیمت خود فسخ کنی تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف بر وجه کلی

بجا آورده و نزدیک عقل معذور باشی و در نهایت که فریسه ملازم این آستانه گوشت نخورده

و پیش از این نیز بدین صفت موصوف میشد غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسیه
نهاده باشند و از غدر ستمگاران تو که در منزلت از فرسیه کمتراند اگر در بارهٔ وی مکر اندیشند دور نیست
تعجیل روا مدار و آئین حلم و وقار پیش گیر چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار
روشن گردد اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نه نموده و اگر
واجب القتل باشد اختیار باقیست شیر سخن مادر سنجیده دانست بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانند و بخلوت
طلبیده لطف با پیش از این ترا آزموده‌ام و اخلاق ترا دیده و پسندیده بسبب مهم خویش رو از این صورت
که واقع شده متأثر مباش فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر حال من انداخته فاما من از کلفت
این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره سازد که حقیقت این کار بشناخته گردد کامجو گفت بچه وجه
تفحص توان کرد فرسیه جواب داد که جماعتی که افترا کرده‌اند حاضر باید آورد و سؤال باید فرمود
که مرا با آنکه سالها باشد تا گوشت نخورده‌ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که بی او تحمل
ندارند فروگذاشتن چه معنی داشته و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید این
راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان
یافت و اگر بدان نیز میسر نشود بامید مرحمتی کامجو فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت تحقیق کنم
چه عفو در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف شود مبذول نتوان داشت
فرسیه گفت هر عفو که از کمال استیلا ارزانی دارند از همه بهتر است چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است
بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو نتواند بود بیت چه گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز کامجو چون سخن فرسیه شنید هریکی را از آن طائفه

جدا جدا طلبیده در استکشاف خفیّات آن کار مبالغه بحدّ افراط رسانید آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی درمیان آوردند ما در شیر گفت ای پسر اجتماعت را امان داده و رجوع ازان ممکن نیست اما ترا در این باب تجربه فتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش بسعایت هیچ خائن نباید کرد تا پریشانی ظاهر مشاهده نرود و آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کاموگفت تفصیل این محل باز نما مادر شیر گفت حکما ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز لازمست و با هشت کس همنشینی کردن از لوازم ست اما آن هشت تن اول آنست که حق نعمت نشناسد دوم آنکه بهیچ جهتی خشم گیرد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد و چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد دوم آنکه عقد محبت او بحوادث روزگار گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز د پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم بسخاوت برافرازد هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد چون شیر مواقع و اهتمام مساعی اشفاق مادر در تلافی این حادثه بدید بعد از تمهید شکر گذاری فریسه را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده برقرار می باید داشت

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم برای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده کار جو اکنون بیان فرما داستان کسیکه برای صیانت حال خویش از ایذای جانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مبتلای آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذار حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که درمیان خیر و شر فرق نتواند کرد و نظر بصیرتش از خواتم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد و بباید دانست که هر کرداری را جزای مقرر است هر آئینه بار بار آن برسد و بتاخیری که درمیان افتد مغرور نباید شد هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسی نپاید که برآن بردارند رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش   تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز   بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا نجلد یکه مردمان بروی ثنا گویند بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و از نظایر این کلمات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود و در آن بیشه شیری بود ماده همواره بخون ریختن مشغول بودی سیاه گوش که ملازم او بود از نتیجهٔ ستمگاری بترسید میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت

بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد   بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

در تفکر روی بصحرا نهاد و برکنارهٔ بیشه موشی دید که بیخ درختی می برد ناگاه ماری از کمین بیرون آمد

وبکلی ماورا فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار
نه بیند و درهمین حال که مار فارغ شده در سایه درخت حلقه زد خارپشتی درآمد و دم مار بدهن گرفته
در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا تمام اعضائش بنوک خار سوراخ شده جان
بمالک دوزخ سپرد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اعضای مار تناول نمود و در میدان صحرا
بر هیأت گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا
رسید و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را بخورد و هنوز روباه را فراغت حاصل نشده
که سگی درآمد و روباه را از هم بردرید سیاه گوش این اعجوبه ها میدید و منتظر حالات می بود ناگاه
پلنگی دید که از گوشه بیشه بیرون دوید و دلش از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی
بیرون جسته بود صیاد با تیری در کمان چون پلنگ مشغول سگ دید خدنگی بجانب وی افگند
و در پهلوی راستش از طرف چپ بیرون رفت صیاد بسبکدستی پوست از سرش در کشید و سواری
بدانموضع رسیده بدان پوست طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود هم ایشان بمقاتله
انجامید مرد سوار شمشیر کشیده بر سر صیاد تاخت و سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ در ربوده
روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش
خورد شکست سیاه گوش را این تجربه ها موجب یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن
ازان بیشه طلبید شیر گفت سبب رفتن ازین منزل چه خواهد بود سیاه گوش جواب داد اگر
همت ملوکانه میثاقی درمیان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داده سوگندها
موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و سینه ها بداغ او

مجروح شده **بیت** ترک ستم کن که ندامت تبرس وز فزع روز قیامت تبرس

شیر گفت چون بر تو ستمی واقع نیست کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت

یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم و طاقت شنیدن ناله مظلوم ندارد دوم مبادا

که بشومی این افعال بواسطهٔ مصاحبت سوخته گردم شیر گفت تو شامت فعل بد و یمن عمل نیک

از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلشن خیر بمشام رسیده باشد داند که

هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش

نچیند و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام پس قصهٔ موش و مار و خار پشت

و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار باز گفت که فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سبیل جزا

مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است

بیت نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه سال ترسان بود

شیر چنان به نخوت مغرور بود که سخن سیاه گوش را افسانه پنداشت سیاه گوش دید

که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که پای مور چه را بر صخرهٔ شیر انگذاشت و بگوشه

بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پی رو نگشت و سیاه گوش خود را

در غاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره دید و قصد گرفتن ایشان کرد

آهو فریاد بر کشید که ایملک آخر ترا نیز فرزندانند از آن بر اندیش که بنسبت ایشان آن

وقوع یابد که بنسبت فرزندان من **بیت** با من آن کن که اگر با تو رود به پسندی

قضا را شیر دو بچه داشت در آن محل که اینجا قصد آهو بره کرده بود صیادی نیز در بیشه

بگرفتنِ شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر نزاری آهو التفات نانموده بچگانش بگشت

وآنجا صیاد هر دو بچه او را گشت و پوست بکشید **بیت** مکر دشمنِ خاندانِ خودی

که بر خاندانها پسندی بدے

آهو از پیشِ شیر رمیده فراقِ فرزندانِ نازنین

کشیده بهر طرف میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید چون بکماهی

حال مطلع شد او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **بیت**

شمع پروانه را بسوخت دلی
زود بریان شود برونقِ خویش

اما از آنجانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آنگونه بر زمین افگنده دید فریاد بر آسمان رسانید

در همسائگی شیر شغالی بود دامن از گردِ تعلقات فشانده نزدیک شیر آمد و گفت موجب

اینهمه فریاد چیست شیر صورتحال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن که هیچ مشامی از گلشن عالم

بوی وفا نشنیده **رباعی**

از دهرِ جفا پیشه وفائی نتوان یافت
وز گردشِ ایام صفائی نتوان یافت

زخمِ دلِ مجروح جگر سوختگان را
سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت

اینکه هر ابتدا را انتها مقرر است هرگاه

که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و برابر

هر غمی شادی چشم باید داشت **بیت**

سالها دل چون صبا طوفِ ریاض دهر کرد
در فضائی او گلی گر یافت بیخاری نیافت

بیت جان سپر کن چراکه تیرِ قضا
یک سر مو خطا نخواهد شد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده

باشد شغال گفت اینهم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعافِ آن

با دگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای بعد از استماع این داستان فرموده که ای پیر برهمنی روشن باز نمودی مثل بدکرداری
که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه در آید
اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت
آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور او نباشد باز نمایی حکیم فرمود بزرگان فرموده اند
در جامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای هرکس دوخته اند و هر فردی کاری آید
و هر مردی عملی را شاید **بیت** نه کس را بهر طاوسی نزادند
پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ملخ را قرین عنقای نزادند
ازلی حواله کرده اشتغال نماید و بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند و هر که پیشهٔ خود بگذارد
و به مهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی
که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان راه میسر نگردد پس مرد باید که در طریق
عمل خویش ثابت قدمی ورزد و افزون طلبی بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده
بزودی از دست ندهد و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد
عبری زبانست و مهمان هوس پیشه رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود پرهیزگار روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد

زاہد چون نگہ بر سیمای میزبانان کریم باشد بروی تازہ پیش آمد بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاہد پرسید کہ از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مہمان جواب داد کہ قصۂ من دور و دراز است اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز باز توان نمود زاہد گفت ہر کہ گوشِ ہوش کشادہ دارد از ہر قصہ حصہ توان گرفت **بیت**

ز ہر بازیچہ رمزی میتوان خواند ز ہر افسانہ فیضی میتوان یافت

تو بی دہشت سرگذشتِ خود باز گوی گفت ای زاہد اصل من از دیار فرنگست و من آنجا بتجارتی مشغول بودم با دہقانی دوستی داشتم دہقان از راہِ یاری غلہ کہ مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بہای آن بمرور زمان بستاندی روزی مرا بیکی از باغہای خود بمہمانی برد و شرائط میزبانی رعایت نمود بعد از آنکہ از تناول اطعمہ بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید کہ منفعت کسب تو چہ مقدار است شمہ از حال خود باز نمودم گفتم مایۂ دکانِ من بست خروار گندم است و سود بہ آن قدر کہ بخورشِ اہل و عیال وفا کند دہقان گفت نفع کارِ تو در آن مرتبہ نبودہ کہ بنای کار بر آن توان نہاد و من ترا امیدانستم کہ کسب ترا سود بسیار است گفتم کارِ تو چگونہ است و سود آن چیست جواب داد کہ کار مرا مایہ اندک و سود فراوانست بجز ہی تخمی کہ زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و درین حرفت بسود دہ چند قناعت نداریم من متحیر شدم گفتم این چگونہ تواند بود دہقان گفت عجب مدار کہ سود زیادت ازین نیز ہست یک دانہ خشخاش چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بست تیر میباشد زیادہ نیز ممکن است و بر ہر تیری قبۂ خشخاش باشد کہ شمار آنرا

کس نداند وازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حد حساب بیرون است و مرا دهقان حکمت گفته اندزرع سه حرفست و حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر است **بیت** دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاد و در دکان دربستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم درمحله من درویشی بود چون دانست که حرفت خود ترک میکنم مرا طلبید و گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفات حرص شوم است و هر که نقد قناعت بدست دارد بادشاه وقت است **بیت**

قرص جوین بشکن و می شکیب ۔۔۔ تا نخوری گندم آدم فریب

گفتم ای شیخ مرا ازینکار که مباشرت آنم چندان فایده نمیرسد دانسته بودم که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از ان شغل معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو همین حرفت بوده و بنیل که حالا در صدد آنی بر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود **بیت** دانند رفیقان که ره دور و دراز است ۔۔۔ از کوچه مقصود ببازار تمنا

فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار چون پیر عابد این تمثیل آورد دغدغه حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش راه نداده بر همان خیال خود ثابت ماندم و ترک نانوائی گرفته بمجموع سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درینحال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی هر روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فایده بسر

با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران نشنیدی اکنون با خراجات یومیه در ماندهٔ صلاح
در اینست که مبلغی بر سبیل قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی پس بیکی
از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردّدی می‌نمودم گاهی بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه
برای رونق دکان به بازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها
ورزیده دکان از مایه سود چیزی نمانده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان
همسایه نمودم حال خود بتفصیل باز نمودم کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن
باز نمودم پیر عابد گفت **بیت**

روزی بچنان گذشت و روزی بچنین
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این

دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا از شغل جز
حسرت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض‌خواهی کنم مصلحت در آن دیدم که شب از آن شهر بگریختم
و منزل بمنزل ترسان و هراسان می‌رفتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و
جهات مرا قرضخواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت وطن نا امید گشته مراحل می
پیمایم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می‌نهم تا این ساعت که آیینه دلم بصیقل
مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد **بیت**

المنة لله که اگر رنج کشیدیم
دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه متوجه حکیم گشت ثنا گفتش که ای پیر یگانه بیان کردی
داستان یکی از حرفت آسلاف انحراف ورزیده چیزیکه لایق او نباشد توجه نماید اکنون باز گو
که از خصلتهای بادشاهان کدام ستوده تر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین را
باید که حلم را پیرایهٔ روزگار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت
یا شجاعت تو بفکر عقده گشا باز نما گفت بدانکه ستوده تر صفتی حلم و حسن خلق است اما شجاعت
همیشه بکار نیاید و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد
ولیکن خورد و بزرگ را بحلم حاجت است پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضلتر است **بیت**

هر که در و سیرت نیکو بود — آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم نه نکوروئی است — خوی نکو مایهٔ نیکوئی است

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در
مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم
زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من نکنم با ورد مرا و بمراد
خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بجوی او و باید دانست که ثبات و وقار
بادشاهان را زیباتر حلیتی است چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است
پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی
را بقصور رسانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک افگنده باشند

هر حکم که سلطانِ زمان فرماید | از بعد تأمل فرمودن باید
در زانچه تأملی ننماید | شاید که از آن سببی خللها زاید

واگر پادشاه بآبِ سخاوت گردِ احتیاج از روی روزگار بشوید یا به آتشِ شجاعت خرمنِ حیاتِ بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا چشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمنِ جانی برانگیزد واما اگر در بابِ سخاوت و شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و با وجودِ حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد **بیت**

باش ثابت در طریقِ بردباری همچو کوه | هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه

و پادشاه باید که هنگام حلم متابعتِ هوا جایز نشمرد و بوقتِ خشم مطاوعتِ شیطان روا ندارد و نزد اهلِ تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادرِ کلماتِ حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقاتِ حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردنِ آن آسان باشد فرمود که ترکِ غضب جامعِ جمیع مکارمِ اخلاق است و راندنِ غضب مستجمعِ تمام قبایحِ اعمال

بیت خشم و کین وصفِ سباعست و ددان | هر کرا خشم است و کین هست از ددان

و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیرِ ناصحِ کامل بجهت آنست تا اگر غرورِ جباری او را از نهجِ حلم منحرف سازد وزیرِ صائب تدبیرش بطریقِ مناصحت براهِ اصلاح آورد تا بمواهبِ فضلِ کردگار و میامنِ حلم و وقار و خلوصِ نصیحتِ وزیرِ کامگار در همه امور مظفر و منصور شود چنانچه در خصومتِ پادشاهِ هند و قومِ او بود و رائی پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**

برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام و پسر داشت با وجود حسن صورت
بخوبی سیرت آراسته یکی را هیل مینی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت
بود دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند بغایت متعلق بودی و دیگر وزیری
داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی اینکلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری
بود بمتانت عقل مشهور و دبیر خاصش کمال نام داشت و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت و دیگر دو
فیل بودند و دیگر دو شتر بختی و سمندی بود و شش تندرو و تیغی داشت بگوهر نگاشته ملک
بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و بر سلاطین همائر دیار هند مباهات نمودی و در
ولایت او برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
انحراف ورزیدندی چندانچه ملک هیلار ایشانرا از اغوای خلایق منع مینمود آن عادت را ترک
نمیدادند و هم بدان انجامید که شاه متعصب بود دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانه‌های
ایشانرا بغارت داده زن و فرزند ایشان را اسیری برد و چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته
بودند ملازم پایه سریر گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بسته فرصت انتقام را انتظار میبردند
تا شبی ملک باستراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متفکر
گشت در اثنای اینحال بار دگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب دید که دو ماهی سرخ بر دم ایستاده
و پیرامن جبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده باندیشه دور دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم
باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش همی پریدند و آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی
کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری

سبز رنگ با خالهای زرد و سفید گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل
می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازپها اندیشمند گشت کرت دیگر موکل خواب او را
بعالم مثال برد درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بخون آلوده است ملک بیدار گشته
اضطراب کرد و خواست کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد چنان دید که بر اشتر سفید سوار شد
و عنان بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان خبر دو فراش پیاده کسی را نمی بیند
باز از خوف بجست و کرت ششم بخواب رفته آتشی دید که بر فرق او افروخته شده است از مشاهده
این هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از خواب بخود افتاد مرغی دید که بالای سر او نشسته
منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان بفریاد آمدند و بعضی خود را بپایه سریر
رسانیدند ملک ایشان را باز گردانید از هیبت آن خوابها بر خود می پیچید تا صورت این واقعات
با که در میان نهد القصه بقیه شب بروز آورد و شاه برخاست و براهمه را بخواند و بی آنکه در عاقبت
کار تاملی فرماید تمامی خوابها با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات شنیده هر یک ناصیه شاه
دیده گفتند اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده مطالعه کتب
تعبیر رجوع نمائیم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع ضرر آنرا وجهی اندیشیم

بیت
سخندان باندیشه راند کلام — که بیفکر باشد سخن ناتمام

شاه اجازت داد ایشان
از پیش ملک بیرون آمده از خبث ضمیر سلسله انتقام را تحریک دادند که بدین وسیله کینه خویش
توانیم خواست و چون او را محرم خود ساخته و بر تعبیر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد

بیت
دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است — دودی از او برآر که فرصت غنیمت است

پس بدین قدر اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بر ضمیر انور شاه مجملاً ظاهر شد که تعبیر اینخواب ها جز هجوم بلا نیست و دافع مضرت اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما قبول فرماید و اگر از زده و ده بالا بلا عظیم ملک زوال پادشاهی را منتظر باید بود ملک در حیرت افتاد و گفت تفصیل تعبیر را باز باید نمود ایشان بدینگونه تقریر کردند که آن دو ماهی سرخ دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار ایران تخت است و آن دو بط دو پیلان اند و آن مرغ سپید پیل سفید است و آن اشتر شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش بار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر زد کمال دبیر است و آن خون اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند ما تدبیر ضرر اینخواب بر آن نوع ساخته ایم که هر دو پسر پادشاه و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ شتر انرا بدان شمشیر کشته و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در آن نشانده دعا ها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساعت نگذاریم پس باب چشمه سر و تن ملک را شسته بروغن زیت چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید شاه که این سخن بشنید و آتش حیرت متاع صبر بسوخت گفت ای دشمنان دوست روی مرگ از این تدبیر شما بهتر است چون این طایفه را بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگی چه فایده

قطعه

صحبت یار را غنیمت دان که نفقد زندگی … حاصل زندگی نه صحبت یاران خوشست

خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز … وان تماشا هم بدیدار سواد ار خوشست

من زندگانی بی اینجماعت نمیخواهم اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید برهمنه گفتند سخن حق تلخ باشد
عجب از رای ملک که دیگرانرا با نفس خویش برابر میدارد سخن بیغرضانرا اعتبار باید نمود و دست انکار
شروع باید کرد و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید ملک که این فضول شنید بغایت
متألم گشته بخلوتخانه خرامید و میگفت بی جمال فرزندان و همدمان چه راحت توان یافت القصه
ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری نیافت و میان ارکان دولت ذکر
فکرت پادشاه شایع گشت بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف ابتدا کنم از ادب دور افتد و اگر
تامل پیش گیرم ملائم اخلاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و گفت بر رای عالی
مخفی نیست که ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده دیروز یکدو نوبت برهمنه را طلبیده است
و امروز خلوتی کرده و متفکر و رنجور نشسته اکنون صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت
واقعه معلوم کرده آید بغیر اعلام ایشان امری تازه در تدارک آن مشغول گردیم ایران دخت نیز در
ملک آمده گفت موجب حیرت چیست اگر از برهمنه چیزی استماع افتاده بندگانرا صاحب وقوف
باید کرد تا در آن شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب
آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد ایران دخت گفت اگر این رنج بجمیع متعلقان باز گردد
غمی نیست و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود ملک مردانه
در ملازمت صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند بیت

ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو

و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد وجه تدارک آن بکمال کیاست او

پوشیده نماند چه اودوات دفع ملال مهیّا است ملک گفت از آنچه براهمه بشارت کرده اند اگر حرفی
بگوش کسی فرو خوانند اطرافش چون طور بشکافد ایران دخت دگر باره مبالغه نمود ملک
جهت رضای او شمه از مکنون باطن گفت که من درین شبها واقعه دیدم و بجهت تعبیر با براهمه
درمیان آوردم آن ملاعین چنان صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و وزیر و دبیر و فیل سفید
و دیگر پیلان و جمازگان و سمند به شمشیر بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت
چون این سخن بشنود از انجا که زیرکی بود دل از جا نبرد و گفت پادشاه را برای اینکار اندوه ناک
نباید بود اما بر سخن طائفه غدار اعتماد نباید کرد و بی تأمل در آن نباید پیوست چه مرده را زنده کردن
از قدرتش خارج است ملک را بباید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و غرض ایشان درین تعبیر
آنست که فرصت انتقام فوت نشود فرزندانرا از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس
بزرگان مشفق را ضائع گردانند تا رعیت دلیر شود و دیگر اسباب جهانداری باطل سازند تا ملک
تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم چون ملک استخفا یابند مکنون ضمیر بفعل آرند و پادشاها را
بهر حال از مکر دشمنان غافل نباید بود

نظم

مشو ایمن از خصم بیداد جوی
که غدار پیشه است و ناپاک خوی
بظاهر دم آشنایی زند
بباطن در بیوفایی زند

و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند کشتنی
میتواند بود تاخیر نباید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست ملک
فرمان داد که آنچه تو گویی هرآئینه مقبول خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم
در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامتی هست

ارزانی باید داشت ملک فی الحال نزدیک کاریدون حکیم رفت حکیم گفت سبب تجشم

رکاب چیست و نیز اثر تغیر بشرهٔ مبارک چیست تواند دید ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه باز گفت

کاریدون فرمود این سخن با آن طائفه گفتنی نبود مصرع هر گوش کجا محرم اسرار بود

جهت آنکه نه عقلی دارند و نه دیانتی ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و من همین

زمان تعبیر هر واقعه باز گویم اولاً آن دو ماهی که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب

سراندیب بیاید و دو پیل با چهارصد رطل یاقوت رمانی در پیش شاه بخدمت باز دارد

و آن دو بط و قازی دو اسب باشد و استری که شاه دهلی فرستد و آن مار که بر پای ملک

پیچیده شمشیری باشد و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد از دار الملک

غزنین بطریق تحفه بسجاده خانهٔ ملک آرند و آن اشتر سفید پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر

بخدمت ملک فرستد و آنچه بر فرق پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک

سیلان بهدیه فرستد و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن توقع اندکی مکروهی هست

غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح انجامد و آنچه

هفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولان هفت نوبت بدرگاه ملک آیند و ملک

بحصول آن نعمتها شادکام گردد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهل را محرم اسرار

خویش ندارد بیت کسی را امتحان ناکرده همدم مگردان پیش خویشش صاحب اسرار

و اصل خرد آنست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک زشت سیرت اجتناب فرض شناسد

ملک چون این باب استماع نمود فی الحال شکر تقدیم رسانید پس ملک با دل شادان

بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و بعد هفت روز متوالی رسولان با هدایا بهم رسیدند روز
هشتم ملک فرزندان و بلار و ایران دخت و بیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم که
خواب خود بدشمنان باز گفتم اگر رحمت الهی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی
عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع او کردی هرکرا سعادت یار باشد هر آینه
موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل خوض کند و موضع حزم و احتیاط فرو نگذارد

ع هرکه بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه
خالی از ملال نبود لازم آنست که اینهمه هدیها برایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را
که تدارک این واقعه فرمود بلار گفت ملکه زمانه را درینمعنی سعی بسیار بود و ازین تبرکات
تاج مرصع یا جامه ارغوانی بشکل مناسب است ملک امر کرد تا هردو را بحجره خاص بردند
و خود با بلار وزیر درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی ملک با او
دلبستگی تمام داشتی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه را حاضر
گردانیدند و مثال داد که هرکدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز
باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود تاج برگرفت بزم افروز نیز باختیار
جامه ارغوانی سرخرو شد قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد
آنجا خرامید و ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده طبق برنج بر دست گرفته پیش ملک
بایستاد و ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود درینمیان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده
بر ایشان بگذشت ملک او را دیده دست از طعام باز کشید متوجه بزم افروز گشته

زبان بتحسین بگشاد انگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق افروز بود که تو بر داشتی
ایران دخت را غیرت دامن گرفته آتش رشک در سینه افتاد و بنجو دوا طبق بر بنج بر سر
شاه نگونسار کرد و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم متحقق گشت ملک را
آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و گفت این نادان از پیش من بیرون بر
و گردن بزن بلار ملکه را بیرون آورده با خود اندیشید که در نیکار مسارعت شرط نیست
چه این زن در فصاحت و ملاحت و کیاست ذو است بیمثل است ملک از دیدار او شکیبد
و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال اینکار ها شتاب کاری نیکونمی نماید و مراد درین تاخیر
سه منفعت کلی حاصلست اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او
نادم شد سوم منتهی بهمه جمیع مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم پس در انجانه خود برده و مود
که با حتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و احترام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر
بخون آلوده بیارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم ملک را فی الجمله سورت غضب
تسکین یافته بود چون این سخن بشنید متفکر گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند پس
خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بیکطرف نهادی
و بایستی که من بدینقدر جرات چنین حکمی نکردمی اما چون دانم ملامت ندامت بر ناصیه
پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را اغمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و اندوه
بیفائده خوردن تن را نزار سازد و حاصل آن خبر رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و سر کس
بشنود که ملک حکمی کرده و بعضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار پادشاهی نقصان نگردد

ایلچی را میان خود و خصم حَکَم سازد و من در نیکاری این هنگ نورزیده ام غایتش آنکه در امضای
فرمان شاه متابعت جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد
از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و جمالی زیبا و عفافی کامل
دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص دیگران باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد چهارم آنکه
در نیک و بد و خیر و شر موافقت را شعار سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و ایران دخت
بهمه صفتها آراسته بود ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی از تو دو چیز لازم است
وزیر گفت از دو تن دو چیز پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان نپندارد دوم آنکه ظاهر او
از نواهی و باطن او از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم وزیر گفت بزرگان
در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بندهٔ گستاخ که گاه و بیگاه با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل و فحش در دست دارد دوم بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد چنانچه اندک مدتی
را مال وی از مال خواجه بگذرد سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد ملک گفت
من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن نتوان آزمود
الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را
در هنگام حساب دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب
آخرت و عالم را هنگام تقریر حاصل الامر چندانچه ملک منها و ضماتی کراهت آمیز با وزیر میفرمود
وزیر جوابی تیزتر باز میداد و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد نظم

تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست
تحمل چو زهرت نماید نخست

ولی شهد گردد چو در طبع زهرست   عاقبت زبان شاکی بگشاد و گفت من بنده که باقدام

جرأت بساط مباسطت می‌پیمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود المنة لله اگر کسی شبیه

ملک طلبد خبر در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر **نظم** بزرگی بناموس و گفتار نیست

بلندی بدعوی و پندار نیست   ازان نامورتر قطعی . مجوی

که خوانند خلقش پسندیده خوی   ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد

هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من

آنست که در امضای فرمان ملک تأخیری جائز داشته‌ام و کشتن ایران دخت را موقوف

گردانیده اکنون حکم ملک راست چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح بر ناصیه

مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید بلار از نزدیک ملک

بیرون آمد و ایران دخت را بشارت وصال رسانید ایران دخت مثال حضور را امتثال

نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت و شکرگذاری بگشاد و ملک

گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و بلار گفت مرا اگر کمال حلم و رافت

خسروانه وثوقی تمام بود این تأمل بسبب آن وجود گرفت پس وزیر هم ایران دخت را

خلعت گرانمایه ارزانی داشت **بیت** چو روز دگر صبح گیتی فروز

بفیروزی آورد شب را بروز   ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار

گرفت و بلار وزیر باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک زبرا همه را طلبید حکم سلطانی

شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت برا همه بر اسے

حکیم تفویض فرمود کار دیدن صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل انگندند تا خاک ریگ ایشان یکسان ساختند

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود گفت شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در رد اشتن ملازمان امین و باز نماید که کدام طایفه قادر تربیت نیکوتر شناسد بر همن گفت قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمائش زند و عیار رای هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرهمه دانشها خوف و خشیت باشد هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادة استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری روی نماید

نظم

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

و زو سید از خدا باید اندیشناک
نه از خوف سلطان و بیم هلاک

والبته وزد نگونی ذات راست نشاید

که در معرض صحبت سیرت آئید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی

و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و بآخر هم ایشان موجب انفعال تربیت کننده
میشود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند آخر از آن بگردد و عزم جفا کند
برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت بباید اول امانت در فعل که مرد
این پسندیده خالق و خلائق است و محرمیت اسرار ملوک را لائق دوم راستی در قول چه
دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد سوم
اصلی پاک و همتی عالی و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کنند نه بتجمل و استظهار
ایشان و چون کسی بحلیه فضائل حالی و از رذائل خالی افتد و عفاف و صلاح جمع کند لازم
بود که پادشاه در تربیت او و ترتیب مصالح نگاه دارد و به آهستگی بمراتب تقرب رساند
و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف
اغیار مصئون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و از نتایج این کلمات
حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار بود و دختری داشت چهره پیکر پادشاه
این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان داشتی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب نمودند
و باستادی زرگر احتیاج افتاد در آن شهر زرگری بود صناع ملک آوازه او شنیده
و بعضی از مصنوعات او دیده بود در آن وقت او را بجرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت
و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف دل پادشاه بمقالات او مائل شد

داور روز بروز بهنرهائے غریب بادشاه را شیفته ساختی تا محرم حریم سلطنت شده دختر بادشاه
او را پس پرده راه داد و این بادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور چون دید که بادشاه
در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشته از محض نصیحتی بتقریبی عنان کلام بجانب هم زرگر
منعطف ساخت که سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و حالا
ملک این شخص را محرم حرم ساخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم ندارد و چه پیوسته
سخنان او برآزار و ایذاء مردم موقوفست و از چنین مردم آئین وفاداری توقع نتوان کرد
بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید میجوید ثمر
و من مشاهده کرده ام که هر گاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام بوده آن سفله از غایت
ملال نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن
کرم دیگری ندانسته باشد و سزاوار تر بصحبت ملک طائفه توانند بود که غر اصالت با شرف
فضیلت جمع کرده اند ملک گفت اینجوان صورت نیکو دارد و بزرگان گفته اند حسن
عنوان از لطف مضمون خبر میدهد **بیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
که درین نامه خبرهای نکو خواهد بود وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت
نمیخوانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بربایند و چون نقد معنی او بر محک
امتحان زنند هیچ چیز را نشایند در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت
بدید و دلش بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیازمود عیاری نداشت
حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **بیت** ره معنی بر

که در صورت ذوقی مانند بهم   از یکی خیزد شکروان یک زهر بور یا   ملک گفت که بلطافت
صورت بر اعتدالِ مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاجِ معتدل را قابلیت تربیت
هست اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتسابِ اوصاف ستوده بر کمال رسد چه اثر تربیت سنگ
خارا را یاقوت و لعل میسازد و به یمن تقویت خونِ سیاه مشکِ خوشبوئی و قطرهٔ باران گوهر
یکتا میشود وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهرِ اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق
است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد
از و توقع نکوئی نتوان داشت **بیت** بید را گر بپرورند چو عود   بر نیاید نسیم عود
ز بید   ولیم را صد نوبت اگر تغیّر و تبدیل دهند جوهرِ ذاتیِ او متغیر نخواهد شد
و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطتِ او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در
تربیت او را به حدِ افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرّب او جانبِ اعتدال
مرعی باشد شاه بسخنِ وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بی تقلیبِ دولت در کارِ
شروع نمایند شریف بزرگوار آنکس تواند بود که با دشاهِ وقت او را برگزیند
وزیر دید که شاه در تربیتِ او ثابت قدم است دم در کشید اما چون روزی چند
بر آمد زرگر دستِ اختیار کشاده دید پای از مرکزِ اعتدال بیرون نهاده با مید و بیم
و وعد و وعید تصرّف در مالِ مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دخترِ شاه به بعضی
از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازارِ جوهریان
زرگر به تفحص خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهرِ قیمتی دارد زرگر بطلبِ جواهر

کسی نزد وی فرستاد دختر بانگار پیش آمد بالقصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت که این بازرگان
سبحهٔ دُرهای شاهوار دارد که جوهری فلک دانهای جواهر بصفا و روشنی آن لالی آبدار ندیده و
و یاقوت های خوش آب است و چند پاره زمرد سبز ریحانی در درج جواهر او لعلی چند است رمانی
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند به قیمت وقت بما فروشد اگر بطوع و رغبت
اقرار نکند به تکلیف از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود
دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جوهرها ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا در میان آورد
زرگر آنرا نه پسندید ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه به شکنجه بازرگان زاده فرمان داد
و اندک زمانی را آن عجوزه در پنجهٔ هلاک افتاد و بدین صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد
ملک را از دود بدنامی زاویهٔ سینه تیره شد و از ما بازرگان زاده را بنواخت و
مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و زرگر
از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت با دیر دختر صلاح در آن دید که دختر چندی روز از شهر
بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد وقتیکه خواطف قهر شهریاری تسکین یابد بحرم آید
دختر بچارباغ بدر رفت و زرگر از ینحال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر
را دید گفت ای بدبخت باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی برو که دیگر ملاقات تو بر من
وبال است زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه
میرفت شب در آمد و ابر تیره چراغ ستارگان را فرو نشاند قضا را در آن صحرا برای
شکار دوان چاهی فرو برده بودند و بر سر آن بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه

مردمان از جفای چاه کندن بر آثر جانوران در چاه افتاد **بیت** ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش چاهی میکنی   اینجماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای دیگری
نپرداختند و روزها در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان
بگذشت و آنحال ملاحظه فرموده پریشان خاطر گشت که آخر این مرد بادیه ممات نزدیکتر است
او در اخلاص وی همت بست رسن فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار
مسابقت کرد سوم نوبت ببر جسته در رسن زد چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا
کرده گفتند بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ ثابت شد و درینوقت مجازات آن میسر
نمیگردد اگر التفات نموده منزل ما را بقدم مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد
و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بتو نفع بخشد این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت **بیت**
بگذر از صورت و سیرت بصفا از آنکه   آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد
و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم **شعر**
دیده را یوسف اند و دل را گرگ   علی الخصوص این مرد زرگر است و او علامت مروت
ندیده ایم و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات
نانموده رشته فرو گذاشت و زرگر را بسر چاه آورد و زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال
خود باز گفت و با اینهمه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد و شاید که مکافاتی بجا تواند آورد
سیاح گفت حالا پای توکل در طریق غربت نهاده ام اما شرط کردم که اگر از قضا

امان باشد دیگر باره شرف صحبت دریابیم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند سیاح روی
براه آورد و وزیر بشهر بازآمده درگوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر و از شنودن
مواعظ وزیر منفعل بجانب خیر التفات نمیکرد تا برین قصه یکسال بگذشت و سیاح برخی
از بلاد را تماشا فرموده سه صد درست زر بدست آورد و پس از غربت روی بمسکن
نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود فرود آمد قدری از شب گذشته
دزدو ببالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده و دست و پایش بخم کمند
محکم بر بستند و در کریوه که از شارع دور بود همچنان بسته بگذاشتند شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده
بود هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد درینوقت بوزنه بطلب طعمه صبح
بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و بسر وقت سیاح رسید
چون یار خود را بسته بند بلا دید گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتاده سیاح گفت ای
یار هدهد محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد **بیت** کس عسل بی
نیش ازین دکان نخورد   کس رطب بی خار ازین بستان نچید   و هرگاه کسی بدین نکته
دانا شد نه از غصه خار آزار رشک ملامت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش
طرح طرب باید انداخت **نظم**

درین هستی که پایندگی نبود
نباید شد بهست و نیست خشنود

چنان کآب بر آتش نشاند
ببخشد چیز و آنگه واستاند

دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته

انگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که بیت در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است   پس بندهای سیاح را بگسست و او را بخانه که از خس و خاشاک
فراهم آورده بود بیاورد و میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز با دل
فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت
اما دزدان همه شب راه بر فتند و صباح کوفته بسر چشمه رسیدند رختهای سیاح از پشت باز
گرفتند و بخفتند چاشتگاهی را بوزنه بسر وقت ایشان رسید ایشانرا غافل یافته اول
بدره زر بگوشه در خاک پنهان کرده باز آمد پاره دیگر از سر و پای سیاح در موضعی مخفی
ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح با بعضی از سلاحهای دزدان بر داشته جا بجای
بنهاد و بالای درختی قرار گرفت چون نه پاسی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر
و رختها نشانی ندیدند سراسیمه با دل ترسناک راه گرفتند بوزنه بخانه مراجعت کرده با سیاح
صورت حال باز گفت و سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس پیش آورد و سیاح بحق
خود قانع شده برخوت ایشانرا تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را
گذرش بر آن بیشه افتاد که مسکن ببر بود ببر آواز داد که ایمن باش مصرع ما را حق نعمت تو یاد است
هنوز   پس پیش آمده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح متوقف شد
و ببر در طلب تحفه میگشت تا بدر قصر چار باغ شاه رسید دختر را دید که پیرایه در گردن دارد
ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزد سیاح آورده رسم اعتذار رعایت کرد
سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال زرگر اندیشید

بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع حسنِ عهد مشاهده کردم اگر زرگر از وصولِ من خبر یابد هر آینه
بمقدمِ من انواعِ اهتزاز خواهد نمود و باید او را دستها از زر و این پیرایه به بهای نیک در گذار
خواهد رفت سحرگاهی بود که سیّاح بشهر رسید در آنوقت آوازهٔ قتلِ دخترِ پادشاه در شهر
افتاده بود زرگر نیز جهت تفحصِ آن حال از خلوت بیرون آمده میخواست که کیفیتِ آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیّاح را دید و با جلال و اکرام بمنزلِ خود برد و بعد از رسمِ پرسش و گریه بر
واقعهٔ خود به تفصیل باز راند سیاح او را تسلّی داده گفت ای برادر اگر در اسبابِ معیشتِ تو نقصان
آمده غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایه نیز دارم از روی اهتمام آنرا بفروش و هرچه خواهی
بردار زرگر پیرایهٔ دختر دید تازگی آغاز نهاده سیّاح را گفت دلخوش دار که همین ساعت
خاطر ترا فارغ گردانم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت یافتم اگر آنرا ضایع گردانم از
فوائدِ حزم بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بود و درینمحل که خبر قتلِ دختر
او رسانیده   آرمیده قاتلِ دختر را میطلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه
سپارم شاید که ملک خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه بدرگاهِ ملک رفت و خبر داد
که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید
بفرمود تا او را گردِ شهر بگردانند و روز دیگر بقصاص رسانند درینوقت مار چون یار خود را
بدانحال دید بعد از آنکه او را بزندان بازداشتند نزدیک وی می آمد و گفت نه ترا گفته
بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد سیاح گفت اکنون چاره اندیش که علاجِ اینواقعه توانند
بود مار گفت امروز پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار

و علی الصباح که نزدِ تو آیند و کیفیتِ علاج از تو طلبند ملازمتِ ملک رو و پس از آنکه صورتِ حادثهٔ خود
تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی دست دهد
و مار وقتِ سحر بر بامِ کوشک برآمده آواز داد که علاجِ مار گزیده نزدیکِ سیّاح بیگناه است
که ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک در علاجِ زهرِ مار با اطبّا مشورت میکرد
چون آواز بگوشِ شاه رسید حمل بر آن افتاد که هاتفِ غیبی این صدا در داده سیّاح را از
زندان بیرون آوردند و نزدیکِ ملک برده به تحقیقِ علاج مشغول گشتند سیّاح گفت
ای ملک علاج این زهر نزدیکِ منست طمع میدارم که نخست حالِ پریشانِ خود بمسامعِ اجلال
رسانم و از عدلِ ملک زیبد که یک نفس گوش باصغای حالِ مظلومان بگشاید دل ملک را
از راستی قولِ سیاح خبر شد فرمود که حالِ خود بی دهشت تمام تقریر کن سیّاح قصهٔ خود را فرو خواند
و برأتِ ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیرِ بادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده
بملکه خورانیدند فی الحال اثرِ صحت پدید آمد ملک او را خلعتی بادشاهانه پوشانید و زرگر
در پای دار انتظارِ سیّاح میکشید تا زود کشته گردد و در دستهای زر با او بانگ دو نزد
بادشاه بهمان تقریب برسید که ناگاه مثالِ ملک در رسید که بعوضِ سیاح زرگر را بردار کشند

نظم

درین دار المکافات آنکه بد کرد ... نه با جانِ کسان با جانِ خود کرد
اگر خواهی که نیکو باشی نکو باش ... همیشه راست کار و راست خو باش

اینست مثل بادشاهان در اختیار
شهریان و اگر ملکِ حلب آن بد اصل را تربیت نکردی و خبرش متعرضِ خونِ بیگناهی نشدی
و بطریقِ جزا بسینه بیرون گشته نگشتی و اگر گوش باستماعِ قولِ مظلوم نگشادی حق از باطل

دروغ از راستی ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه هیچ
هیچکس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکاران
بهیچ وجه در توقف نماند

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب این بنای کار بر قضا و قدر و نهادن دل

چون رای همایون این داستان پر فائده استماع نمود از حکیم ممنون گشته گفت تصدیع ملازمان جناب
از حد گذشت و نزدیک آمد که اطناب باطناب بریده گردد و چون مرا از فحوای وصیت نیز هم
آگاهی دادی اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود که چرا کریم دانا
و عاقل بسته بند بلا باشد و لئیم جاهل در فراغت روزگار میگذارد نه آنرا عقل و کیاست دستگیر
و نه این را جهل و حماقت از پا در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست
برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسبابیست که چون کسی آنها را
بدست آرد سزاوار جاه و نکبت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد بشوکت و نکبت بر سریر سروری
نشستند

قطعه

گنج شاهی دهند دونان را — بهر پیشه نیم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش را — بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آینه اینحالت جز و لیکن
حکم یزدانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود
چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و بادشاهزاده این مسئله را
بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از دیباچه کارنامه او این سخن داستان نگین هست را

پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود
دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته چون شاه دعوت ایزد را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین
پدر فرو گرفت و دل اعیان و ارکان دولت را بکمند تلطف و تملق صید کرده بجای پدر بنشست برادر
کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق برادر مهتر افگند از بیم آنکه مبادا به بند حال بی
قدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده خطر سفر قبول فرمود آخر روز بسر منزلی رسید
آن شب به تنهایی گذرانید روز دیگر که ملک زاده آهنگ رفتن کرد در آن منزل بازرگان بچهٔ
هوشیار کاردان بدو پیوست روز سوم دهقان زادهٔ توانای زورمند که در ابواب زراعت
بصارتی کامل داشت مصاحب ایشان شد یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل می پیمودند **مثنوی**

هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان
هر چه میجوئی بصحبت قائم است نه زیادت کار می آید نه دست
دل ز هر یاری غذایی میخورد جان ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی فیضی بجوی در قران هر قرین چیزی بجوی
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین

بعد از قطع مسافت بشهر بسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر منزلی اختیار کردند هیچکدام را از توشه
مانده بود و درهم و دیناری نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت آنست که هر یک هنری
کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد نعمتی بدست آریم شاهزاده گفت کار را بمقادیر الهی بسته اند
بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی پدید نیاید پس هر که خردمندتر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید
و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** این جهان بر مثال مرداریست

کرگسان گرد او هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب وان مر این را همی زند منقار آخر الامر به پرند همه

زو همه باز ماند این مردار روزی که در کارخانهٔ ازل قسمت یافته باشد بحرص زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال

و نکال نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم پس پی آنچه نه روزی ماست

اینهمه تشویش کشیدن چراست باد رضا گیر و برومند شو حرص بهل کیسه و خورسند شو بازرگان بچه نقشی از

صفحهٔ حال خود فرو خواند گفت منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کاردانی پیشه و معامله گذاری بر همه اسباب

سابق است و هر که پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد **بیت**

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فتوح امل بر رخت کشاده شود دهقان زاده گفت عقل و

تدبیر همه جا بکار نیاید و بسی خردمندان را بزندان احتیاج محبوس دیده ایم پس برکات کسب و میامن

مجاهدت مردم را در معرض کامگاری آرد و آدمی بوسایل هنر و حرفت بزیور شادکامی آراسته گردد

چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته فرمایید شاهزاده

فرمود من بر همان مذهبم که پیش ازین تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز رد نمیکنم اما مدعا آنست که اگر

حکم حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی بخت و لقب سعادت باو آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جهد

هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت **مصرع** درمان ما رضا بقضا داده است و بس واز

انجو بهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشید و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر آمال

اعتماد ننماید که حقیقت امور در پس قضا مخفی و مستور است **مصرع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

القصه آن روز بهمین مقالات بسر بردند روز دیگر بزرگ بچه بر خاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز

از ثمر اجتهاد خود نصیبی آنقدر آرم که باندک کم از شما هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنند ستان دون

بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند جالا
هیزم رغبتی دارد جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک بشهر بیاورد و بده درم بفروخته
و طعام ماهی لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه کسب
یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران از روز ماندهٔ دهقان زاده نواله تناول کردند دیگر روز
بازرگان بچه را گفتند که امروز بهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگانزاده قبول کرد و بدر شهر آمد
کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازهٔ شهر رسید اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند بازرگان
بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و همانروز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا کرد و
بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر شاهزاده را گفتند
تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود
تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان بتلقی قبول فرموده با همتی عالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه
شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و در طرفی
نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته
در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا ها کرد و چون جنازه بیرون بردند و کوشک
خالی شد شاهزاده همانجا مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود
و او را بزندان باز داشت شب برآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان [illegible]
کار بر توکل نهاده بود چون صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت ایشان اینجا بزبان ملامت گشاده
و آنجا شاهزاده در بند زندان گرفتار شده دیگر روز اشراف و اعیان شهر و ارکان مملکت فراهم آمده

میخواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان از وارثی بود درین مفاوضت خوض نموده اند
هر باب رای میزدند دربان گفت اینکار پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته ام و یمکن که او را
رفیقی نیز باشد مبادا که بر حمایت او ایشان وقوف نمایند عین حکایات ملکزاده بحضور او و جفای خود باز راندند
صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از حبس بمجلس
حاضر گردانیدند چون نظر ایشان بر جمال او افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد
پرسیدند که موجب آمدن تو چیست و مولد و منشای تو کدام شهر است شاهزاده جواب بر وجه نیکو ادا کرد
و از اصل و نسب خویش اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا
بعضی از بندگان که بملازمت پدر او رسیده بودند فی الحال بشناختند و حال سلطنت و هلاکت
او باز گفتند مجموع اکابر آن ولایت بملاقات همایونش مشرف گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت
اقتدا باسلاف بزرگوار خود خواهد کرد و علامات شهریاری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند
پس همه از زبان بیعت کردند و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد **قطعه** کلید توکل
گر آید بدست در گنج اقبال بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان
توان گوی دولت ربود و در آن شهر رسمی بود که پادشاه تازه را اول بر فیل سپید نشانده
گرد شهر برآوردندی چه بعهد او نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده که بدروازه رسید کلماتیکه
یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنویسند که کسب عقل و کمال هنگامی فایده دهد
که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه در اول روز بر زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در دیوان

سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشنگ باز آمد و بر تخت نشست
و تملک بروی قرار گرفت پس باز انجواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد
و بذرگیر را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت که در میان
شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی
و مساعدت لم یزلی توان یافت **نظم** ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی
یا دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی گشاید
همراهان من در کسب سعی کوشیدند و هر کس دست آویزی حاصل بود و من بر دانش و وقوف
خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و
بقضای الهی رضا دادم **رباعی** گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ور نیز بدست هم
بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست
حاضران بر دهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهادند و
زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان
منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این قدر ناگزیر نیست **بیت**
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آیینه تصور ماست چون برهمن ازین فصل بپرداخت
و مضمون وصایای هوشنگ پادشاه باین داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت
بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوب
بیمن برکت صحبت آموزگار بحصول پیوست منت ایزد را که [illegible]